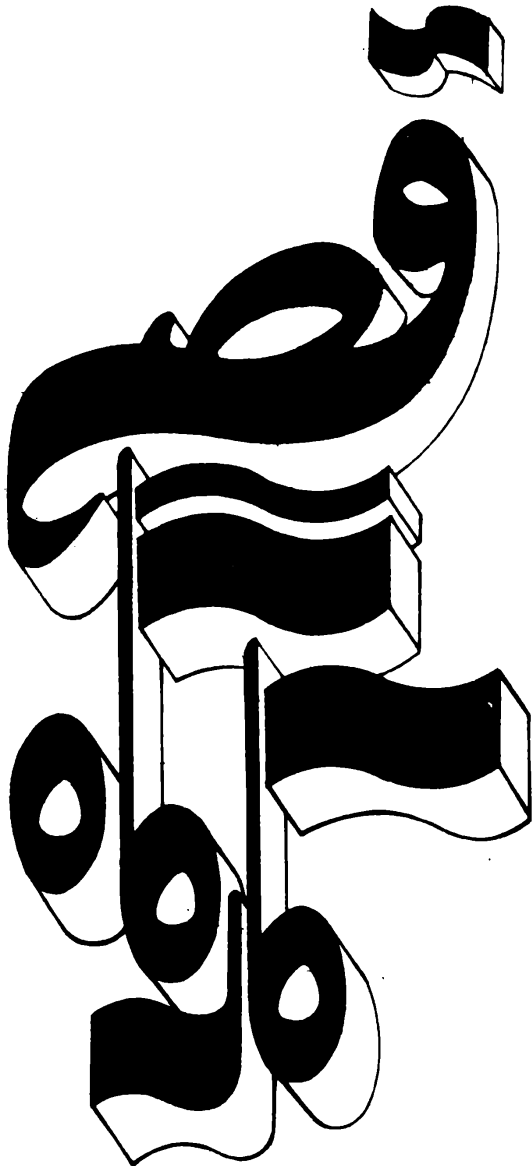


۱



باقصه‌هایی از:
هوشنگ گلشیری
محمد رضا صفدری
صمد طاهری
مورتوزنگاهی
ابراهیم معتمدی نژاد

دفتر اول
کارگاه قصه
۹۵ ریال

فتحنامه مغان

هوشنگ گلشیری

می شنیدیم، که ما، همه ما که حالا دیگر در خم کوجها بودیم یا خفته در جوی کنار پیاده‌روها و یا در یکی دو دکان هنوز باز میدان فریاد برات را شنیدیم: " برو ببینم، بجنب!"

افسر فرماده هم که برات را نشانه گرفت برات بریال اسب لفرید و باز داد زد: " بکش!"

سیم به پای اسب محکم شد. سربازها نشستند و تریلی را نشانه گرفتند، طابرها را، اما دیگر دیر شده بود اسب و سوار یله شد، خم شد و افتاد و تمام میدان را لرزاند، حتی آب چهار حوض دور میدان لب پر زد. سربازها ایستادند. و ما، همه ما، که در جوی‌ها خوابیده بودیم برخاستیم. فقط یک لحظه بود. از کودکیمان دیده بودیم. گرد و خاک که خوابید دیدیم نیست، آن اسب برخاسته بر دو پا و شیهه‌زن، و آن سوار با آن کلاه نظامی‌اش که همیشه افسار اسب را به دست داشت و می‌تاخت. نبود. پایه مجسمه خالی بود. و آنجا بر میانه میدان سر سوار در سنگفرش کنار پایه فرو رفته بود و چهار پای اسب و ازگون به طرف بالا بود، لرزان، انگار که زنده بود و پاهایش می‌لرزید. بود، هنوز بود. و آن پاهای لرزان زمین‌را می‌جست تا باز جای پا محکم کند بایستد و سوار بر کوهه زین بنشیند، افسار اسب به دست بگیرد، تا اسب شیهه‌ای بزند و بر دو پایش برخیزد. و ما، همه ما، که از کوجها به خیابان برگشته بودیم و از دکانها بیرون بریده بودیم از خیابانها به جلو رانده شده بودیم به دست‌ها مان نگاه کردیم، به دست‌های خالیمان، که برات را دیدیم، آنجا بر پایه بلند مجسمه ایستاده بود، با سینه عریان، پیراهن بدست و یک دست بر کمر می‌رقصید و پیراهنش را مثل دستمالی به گرد سر می‌چرخاند و پایین تن‌هاش را می‌لرزاند. نه، بر نمی‌خاست. افتاده بود، و ازگون، نوک بینی و کلاه فرو رفته در سنگفرش.

گفتیم: " الله اکبر"

گفتیم: " مرگ بر شاه"

گفتیم: " زنده باد خلق"

و هر جا که بودیم شروع کردیم. همانطور که برات می‌رقصید، با دستمال یا بی‌دستمال و دست در دست‌ها، دیگر تمام شده بود. جنگ دیگر تمام شده بود. و اینها، این سربازها که تفنگ‌هاشان را رو به ما فراول رفته بودند دیگر داشتند ادای جنگ را در می‌آوردند. می‌رقصیدیم و می‌رفتیم و هر جا کسی خم شده بود و می‌گریست دستش را می‌گرفتیم و می‌چرخاندمش، حتی اگر دست می‌کشید تا اشک‌هایش را پاک کند خم می‌شدیم دهان نیمه گشوده‌اش را می‌بوسیدیم که می‌دانیم. این دفعه دیگر بر نمی‌گردد، که صدای تیر بلند شد. از کجا بود؟ سربازها رو به ما بودند، تفنگ‌ها از دست‌هایشان آویخته بود، قنقار بر سنگفرش. افسر تنها کلاه به دست داشت. کی بود؟ پایه بلند خالی بود. برات رازده بود. سربازها ما را نگاه می‌کردند دست‌هاشان را نشان می‌دادند. یا به هم نگاه می‌کردند تا ببینند چه کسی زده‌است، که باران سنگ شروع شد،

برات از خودمان بود. همشهری بود. سابقه دار بود. زندان دیده بود. تریلی شانزده چرخ را خودش آورد. مردم طناب انداخته بودند به یک پای اسب و می‌کشیدند. با کلنگ افتاده بودند به جان پایه مجسمه، اما اسب همچنان بر دو پایش ایستاده بود. برات که از تریلی برید پایین کوجه دادیم، با دست قلاب گرفتیم دست زیر پایش کردیم تا رسید به بالای پایه مجسمه. بعد دیگر خودش به تنهایی توانست از یک پای اسب بالا بخزد، دم اسب را بگیرد و پشت سوار بنشیند و به کمک دست سوار خودش را برساند درست روی بال اسب بعد هم شال کمرش را باز کرد و پایین داد و چکش را بالا کشید. بالاخره هم بلند شد. دست سوار به یک دست و چکش به دست راست برگشت نگاهمان کرد، از آن بالا، و ما، آنهمه آدم که تا چشم کار می‌کرد ایستاده بودیم نگاهش کردیم. با چکش چه می‌تواند بکند؟ برات برگشت چکش را بلند کرد و کوبید به بینی سوار. جرقه‌ای برید اما بینی سرچایش بود. باز کوبید و کوبید. از آن طرف میدان از کوجه دولت سربازها از ريوها ریختند پایین، تفنگ بدست. این‌را دهان به دهان گفتیم تا به پای مجسمه و بالاخره به برات رسید اما برات همچنان می‌کوبید و بینی همچنان سرچایش بود. برنقاب کلاهش هم کوبید و باز کوبید. اما ما دیگر به برات نگاه نمی‌کردیم. کوجه داده بودیم و به سربازها نگاه می‌کردیم که حالا دستفنگ کرده بودند و لوله تفنگ‌هاشان بر پیشانی‌های ما می‌چرخید. برات هم حتما دیده بود. داد زد، بلند: " زود باشید! بدهید به من."

سیم بکسل را که دست به دست کردیم و سرش را بستیم به شال آویخته برات صدای تیر را شنیدیم، رگبار بود از بالای سر ما زد شد. جمعیت رو به عقب خم شد، باز سرچایش برگشت. باز رگبار بعدی کتر آمد. لب پر زد و به کوجه‌ها سرریز شد. این بار لوله تفنگ‌ها مجسمه را هدف گرفته بود. دو نفر کنار پایه مجسمه افتاده بودند، همانها که تا پای مجسمه رفته بودند تا سیم بکسل را دست به دست کنند. اما برات هنوز بود. پشت سوار و نشسته بریال اسب، افسار اسب به یک دست و سیم بکسل به دست دیگر، خم شده بود تا پای برافراشته در آسمان آبی اسب را از حلقه سر سیم بگیراند. سربازها که بر خاستند و راه افتادند فقط صدای پای آنها بود که

بالاخره ما هم شروع کردیم. شیشه‌های سینماها قلاب شکسته شده بود. یکی دو سنگ که انداخته بودند، شیشه‌های قدی ریخته بود پائین. نئون سردرها را بعدها که چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌شد شکستیم. از بانکها خیلی محافظت می‌شد. همیشه یکی دو پاسبان جلو هر کدام بودند، با هفت تیر یا ز ۳. اما آخر مگر می‌شد بچه‌های ده دوازده ساله‌را به رگبار بست. سنگ‌ها بالاخره از میان شبکه‌های آهنی حفاظ شیشه‌ها رد می‌شد و شیشه‌ها جیرنگی می‌کرد و پخش بانگ می‌شد. خوب تا اینجا کارمان عیبی نداشت. چند تا زخمی داده بودیم. یک پسر بچه تیرکمان بدست - پسر حسن آقا براز - هم تیر خورد، درست میان پیشانی‌اش. ماند میخانه‌ها و مجسمه میدان شاه.

ما که نمی‌توانستیم. اغلب میخانه‌چی‌ها آشنا بودند. سلام و علیک داشتیم. تازه از خود مردم بودند، آنهم نوری شهر ما که فقط یک پارک دارد با درخت‌های یکی دو ساله. نیمکت‌های دور میدان کهنه هم بود که بیشتر جای باز نشسته‌ها بود. عصر که فواره‌های چهار گوشه میدان جستن می‌کرد نیمکت‌ها پر می‌شد از پدر بزرگ‌های عماما بدست و کلاه شاپو بسر. بالاخره نوری دهه محرم شیشه‌های دو میخانه آنهم بسته خرد شد. بعد دیگر دست و بالمان باز شد. اول از میخانه مجیدیه شروع کردیم. مشتریها به یک‌توب و تشر ما در رفتند. بطری‌ها را انگار که آجریا شد - دست به دست می‌کردیم و بر جدول پیاده‌رو می‌شکستیم. علی آقا جعی می‌زد که: " آخر ناسلمان‌ها، چرا می‌شکند؟ می‌گفتید می‌ستم."

بعد جلو یکی را گرفت که: " حسن جون، تو یک چیزی بگو. نگذار مرا به خاک سیاه بنشانند."

که یکی - نفهمیدم کی - با مشت درست کوبید وسط صورت علی آقا، روی آن بینی قلمی علی آقا و ردیف دندانهای سیاه شده‌اش. علی آقا گفته بود: " آخر تو چرا، تو که تا همین دیسب...؟"

بعد هم همانجا کنار جوی پر از عرق و شراب با بینی و دهان خوبی زانو می‌زند و وضع می‌کند.

یکی دو روز کارمان همین شده بود. با این همه میخانه " برات" همچنان باز بود. حتی وقتی مجسمه وسط میدان شاه را کشیدیم پائین با تریلی و دنگ و فنگ یک‌آدم هم پیدا نشد که یک سنگ بی‌قابلیت به‌طرف یکی از شیشه‌های قدی میخانه برات پرت کند.

جمع شدند، فشرده به هم. تفنگها بر سر دست، قدم به قدم، عقب می‌نشستند. این بار خودشان بودند، هوایی نمی‌زدند تیرها رو بهما بود. چندتایی افتادیم. اما مگر می‌شد کش آمد یا لب پرزد و به کوفه‌ها سر ریز شد. چند تایی ایستادند و تفنگ‌هاشان را زمین گذاشتند، کلاهشان را برت‌کردند. گریه می‌کردند.

و بقیه‌دیگر می‌دویدند، زیرباران سنگ، روبه‌ما شینهای ارتشی که دیگر راه افتاده بودند.

برات همانجا پایین پایه مجسمه افتاده بود، خونین. بلندش کردیم. فقط گفت: " دستم."

دست راستش بود. شکسته بود و از شاه‌اش هم خون فواره می‌زد. سر دستش کردیم و از میان کوفه‌ای که مردم داده بودند دویدیم.

برات چنین آدمی بود. از خودمان بود. سابقه دار و سرتق. وقتی هم خواستند عملش کنند صف ما که می‌خواستیم خون بدهیم یک دور تمام دور بیمارستان پیچید و تا سر خیابان مجیدیه ادامه داشت. روزی هم که مرخصش کردند رفتیم با سلام و صلوات آوردیمش. میخانه‌اش بسته بود. حالا دیگر نمی‌خواستیم مرخصش کنند. گفتیم: " بمان، همینجا بمان تا قلم دستت جوش بخورد."

گفت: " جوش می‌خورد."

می‌گفتند قلم دستش خرد شده است. گچ‌گرفته بودند. اما برات از آنهاش نبود. چند روز فقط خانه ماند، باند شاه‌اش را که باز کرد خیر آوردند که رفته است، بادیای زیر بغل، و با همان دست چیش در دکان را بالا کشیده. ما خاطرش را می‌خواستیم. نمی‌خواستیم بشکنند. رفتیم که برات: " چه می‌کنی؟"

گفت: " شما شبها چه کار می‌کنید، هان؟ می‌روید خانه‌ها تا، مثل مرغ غروب شده می‌تپید توی لانه‌های تان؟"

گفتیم: " برات شاه رفت این بس نیست؟"

گفت: " من چهارده سالم بود که دیدم، دیدم که با پتک زدند به بینی‌اش. عضو سازمان جوانان حزب بودم، پدرم هم حزبی بود و با چشم خودم دیدم که چطور سیم بکسل را بستند به همان پایش و با تریلی کشیدند."

گفتیم: " این دفعه دیگر رفت، برای همیشه رفت."

مردم تهران دست به اسلحه شده‌اند، حالا دیگر دست‌ها... شان خالی نیست. جوان‌ها مان دیگر وابسته نیستند روی پای خودشان ایستاده‌اند."

گفت: " خوب من هم شنیده‌ام، پسر صدوق برایم گفت، اما گفت همان وقت که می‌رفتم بجنگیم یک مینی بوس هم به موازات ما می‌آمد و با بلندگو می‌گفت، حکم جهاد نداده‌اند. ما می‌رفتم تا به سنگرها برسیم و گارد راعقب‌برزیم، اما اینها از بلندگوی مینی‌بوس‌شان می‌گفتند، مردم اینها ساواکی هستند، از آنها جدا شوید."

گفتیم: " تو نبودی، بیمارستان بودی، ما رفتیم ساواک اینجا را گرفتیم."

گفت: " بله می‌دانم، اما کی؟ وقتی رفتید که دیگر همه اسناد را سوزانده بودند، برده بودند، آنقدر دست به‌دست کردید تا همه آن بی‌پدرها در رفتند."

گفتیم: " نگذاشتند."

گفت: " کی نگذاشت؟"

گفتیم: " ضد انقلاب."

گفت: " چی، ضد انقلاب؟ ضد انقلاب شمائید، مگر به رادیو گوش نمی‌دهید، شما، همه شما ضد انقلابید."

گفتیم: " تو چی، با این بادیات، با آن بطری‌های عرقت؟"

گفت: " ببینید زخم پخته."

در بادیه‌ها برداشت. بخار گرمی بیرون زد. دلمه‌بود، گوش‌تاگوش و کتارهم، با آن رنگ سبز روشنشان. می‌چسبید. صدلی‌ها را از روی میز برداشت و چید دورش و گفت: " خوب، چرا نمی‌نشینید؟"

و تا آمدیم بجنبیم یا حرفی بزیم دستمالش را کشیده بود روی میز و چهار استکان کمر باریک و چهار بشقاب با قاشق و چنگال گذاشته بود جلومان. گفتیم: " برات جان، چرا نمی‌فهمی؟"

بیرون را نشان دادیم. مردم می‌آمدند و می‌رفتند و نگاهان می‌کردند. گفت: " یعنی می‌گوئید مسئله همین بود؟"

گفتیم: " نه."

گفت: " پس چی؟"

گفتیم: " خوب، بله، شیشه سینماها را که می‌شکستیم فکر می‌کردیم این سینما نیست که داریم می‌شکیم، داشتیم

بآن ابتذال، حافظ‌آن ابتذال حمله می‌کردیم. سنگ به شیشه بانک که می‌زدیم دشمنی با شیشه‌ها یا حتی کارمند بانک نداشتیم اما..."

گفت: " خوب حالا چی شد؟"

گفتیم: " اما آخر همان مجسمه چی؟ یادت رفته‌است؟" دستمال دست گچ گرفته و آویخته به گردنش رادرسر کرد، انگار بخواد بادمان بیاورد، گفت: " من که گفتم یکدفعه دیگر هم افتاد."

گفتیم: " بر نمی‌گردد."

نیمی‌را از جیبش درآورد و چهار استکان خالی را پر کرد. گفت: " لوبیا ندارم، می‌بخشید."

و ما هر چهار نفر برگشتیم و بیرون را نگاه کردیم. نمی‌شد، آنهم اینطوری. همین چند روز پیش شنیدیم که یکی را حد زده‌اند، حد شرعی، هشاد ضربه. فکر کردیم نشنیده‌است. گفتیم: " حد می‌زنند. چند تا را تا حالا زده‌اند، جلو چشم مردم، خوابانده‌اند و زده‌اند."

گفت: " می‌دانم. باید بزندان. امیر مبارزالدین محمد هم همین کار را کرد، خودش هم به دست خودش حد جاری می‌کرد. شما که باید خوانده باشید، در میخانه ببستند خدایا میسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند، همیشه هم اول از همین زهرماری شروع می‌کنند، بعد روزی می‌رسد که حتی نمی‌گذارند فردوسی‌را توی قبرستان‌ها مان خاک کنیم."

نه، تا حالا این کار را نکرده بودند، اما بچه‌ها می‌گفتند شعرهای فردوسی‌را از کتاب‌های درسی حذف کرده‌اند. گفتیم: " این‌طورها نیست، حالا فرق می‌کند." بادیه‌را آورد. وقتی توی بشقاب‌ها مان دلمه‌های سبز و گرم را می‌چید، گفت: " چه فرقی؟"

نمی‌دانستیم. تازه اگر می‌خواستیم بگوئیم حالانمی‌شود کسی را سنگبار کرد، نمی‌شود دیه گرفت یا قصاص کرد بدتر می‌شد. برات اهل دل بود، درویش مسلک بود. مولوی خوانده بود. از اداره که اخراج شد کتابفروشی باز کرد. آنجا را هم بستند. گرفتندش، نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. گفت: " اگر میخانه باز کنم کاریم ندارند." گفتیم: " خجالت بکش، مرد!"

گفت: " توی این شهر سوت و کور همه ما به دنبال یک جای دنج می‌گشتم، یک جای بی‌دنگ و فنگ. خوب من جایش را پیدا کرده‌ام. همین دوستان اداره‌ای که بیایند سورس‌اتم راه می‌افتد."

بالاخره هم میخانه را راه انداخت. میخانه‌چی نبود. قانع بود. غذاش رو دست نداشت. به هر کسی هم عرق نمی‌داد. ساواکیها را نشان کرده بود. می‌گفت: " ام الخبائث خوردن هم آدابی داشته‌است، رسم و سنت دارد. هیچوقت هم ما مردم در طول تاریخ برای عشرت به میخانه نرفته‌ایم. وقتی هم شاعرانی می‌ساقی می‌گوئید، بنوعی می‌خواهد با تزویر و ریا بجنکد، پرده قشربون را بردرد."

اگر کسی می‌خواست مست‌بازی در بیاورد عذرش را می‌خواست. می‌گفت: " با بنشین معقول عرقت رابخور، یا برو یک‌جای دیگر."

هر وقت می‌رفتم بی‌آنکه حرفی بزیم میزبان چیده می‌شد. آداب هر کس دستش بود. ظرفیت‌ها مان را می‌دانست. بیشتر نمی‌داد. اگر هم غریبه‌ای می‌آمدش دانگ حواس جمعش می‌کرد. هشدارمان می‌داد که مواظب حرف‌زدنمان باشیم. و ماها که از صافی برات رد شده بودیم داشتیم یا نداشتیم می‌رفتم تا، به قول برات، جرعه‌ای از آن ام‌الخبائث بخوریم و گپی بزیم. خودش نمی‌خورد، با مشتریها نمی‌خورد می‌گفت: " سر هر میز که بخورم دیگر آخر شب پاننیلیم."

اما گاهی دیر وقت در راتا نیمه می‌کشید پائین، بعد هم نیبی و غذای خودش را می‌آورد و استکانش را برمی‌گرد و می‌گفت: " سلام!"



می‌گفتیم: "سلام!"
استکان‌ش را به لب می‌گرفت و بیک نفس بالای انداخت.
قاشق ماستی که تعارفش می‌کردیم می‌زد به دستمان که
فریان دست و می‌خورد. آبخوره‌های سیبیلش را با پشت
دست پاک می‌کرد و می‌خواند، دودانگ.
آن طلع وش که صوفی‌ام‌الخیانتش خواند

اشهی لنا و اخلی من قبله العذارا
گفتیم: "برات جان همه این حرفها درست، اما
ما نمی‌خواهیم سر این‌ام‌الخیانت تو درگیر بشویم، این
چیزی نیست که آدم پایش بایستد."

گفت: "اما ما که نمی‌توانیم دوباره برگردیم به آن
دخمه‌ها، سردابه‌های تاریک و نمور بیهودی‌ها، باز
برویم روی مصطبه‌ها بنشینیم تا منبجه‌های ترک‌وتواجیک
سافر بگردانند. تازه اگر هم بخواهیم شراب بیدازیم
کو خمره‌مان، کو قرابدهای ده می‌مان، کو زیرزمینان؟"
گفتیم: "اما شروع کرده‌اند، همه برو بگرداگر زودتر
دست‌ساز نجف‌آبادی پیدا کردی سه برابر خریداریم. تا
می‌روی از بقال کشمش بخری، می‌گویی، برو پسر یک‌خمره
هم برای آقا از آن پشت بیار."

گفت: "خوب، دارید تزویز می‌کنید، همه، اولش،
من که گفتم، همین‌طور هست، کافی است تا خلاف آنچه
هستیم به قول خیام بنامیم تا شرمنده شویم و تحقیر
را ببپذیریم، بعد دیگر آسان می‌شود را همان بزد. رضا
خان مگر چه کرد؟ گفت کلاهان‌را یک هوا کوتاه کنید.
دامن فیا را هم کمی، بله، خیلی کم، کوتاه کنید، همین.
وقتی کردیم، وقتی پذیرفتیم تزویز می‌شود ذات هر چیز،
می‌شود حاکم بر روایطمان، اگر هم طرف هلاکوخان باشد.
می‌شویم خواجه‌نمبر، اگر ملک‌شاه باشد، خواجه نظام -
الملک."

رفت و از قفسه‌های روبرویک نمی برداشت، یادندان
در بطری باز کرد و یک استکان هم با همان دست گچ
گرفته‌اش برداشت، پرش کرد. در بطر را بست و استکان
بدست آمد. سنگین‌زاه می‌آمد و یک پایش‌را می‌کشید.
گفت: "می‌دانید، بیست و چند سال است، هرنسال،
۲۸ مرداد می‌رفتم بیرون، می‌آمدم میدان شاه، چه
جمعیتی بود. می‌خواستم داد بزنم که بابا ما این را بیکار
کنندیم پایین، یکبار فرارش دادیم، اما می‌دیدم هیچ
کدام یادشان نیست، یا اصلاً ندیده‌اند، نخوانده‌اند.
می‌استادند همه، دور میدان و به مارش نظامی گوش
می‌دادند."

گفتیم: "مگر خودت نمی‌گفتی، من می‌بندمش، اگر
این بی‌بدر برود، درش را نخنه می‌کنم تا عمر هم دارم
بهش لب نمی‌زنم، یک لچک هم سر دخترتم می‌کنم؟"
استکان را لبه می‌زد. دست کشید به ریش
یکی‌مان. حالا یادمان نیست به ریش کدام. آن روزها
فقط یکی‌مان ریش گذاشته بود. گفت: "پس تو هم شروع
کرده‌ای؟"
و استکان‌ش را برداشت و به یک جرعه خورد. گفت:
"سلام!"

گفتیم: "سلام!" که براق شد باما، یکی یکی
نگاهمان کرد. بعد هم دست دواز کرد. دو استکان را میان
دو انگشت اشاره و شصت دست چپش گرفت و هر دو را به
یک نفس خورد و استکانها را انداخت توی جیبش. عرق
از دو نوک سیبیلش می‌چکید: پاک نکرد، نه، نکرد،
همان‌طور که همیشه پاک می‌کرد، با پشت دست، وقتی
آخر شب می‌آمد سرزمینان. باز خم شد دو استکان دیگر
را همان‌طور خورد و استکان‌های کمر باریک خالی را انداخت
توی جیبش. گفت: "خوب، تمام شد، من فقط من
خوردم، شما غذا بخورید. غذا که می‌خورید؟"

خوب می‌خوردیم. شروع کردیم. اما نمی‌هنوز
آنجا وسط میز بود. نمی‌توانستیم حرفی بزنیم. پنج
مشتری که پیدا شد دلمان قرص شد. آشنا بودند اهل
دل بودند. نانشند برات بطرشان را آورد و پنج استکان،

و برای همه ریخت. بعد هم رفت دلمه‌ها را توی پنج
بشقاب بچیند. نه جای ما نبود. برات که برگشت، گفت:
"بطر کو؟"

نگاه کردیم. میز خالی بود، استکان‌ها هم نبود.
توی دستشان بود. همه نگاهش کردند. داد زد: "گفتم
بطر عرق کو؟"

یکی اشاره کرد. به زیر میز. پشت پایه‌میز. برات
خم شد و بطر را برداشت و درست گذاشت وسط میز.
داد زد: "با مردش هستم حدش را هم بخورید، با بروید
خانه‌ها تا. و توی پستو بخورید. بعد هم کدهاتان را
شستید یکی یک تسیح بکیرید دستتان بیاید بیرون و به
هو کس رسیدید بگوئید مساکم‌الخیر."

بلند شدند دهانشان را پاک کردند. یکی بولی انداخت
روی میز. وقتی چرخیدند برات. همان‌طور پاکشان رفت
طرفشان، دامن کت یکی را با همان دست گچ گرفته گرفت
و بول را تپاند توی جیبش، گفت: "تو که می‌دانی من
تا حالا به نا اهل‌الخیانت نداده‌ام."

ما هم آدمیم، یا رفتیم قرابدهای دست و پا کنیم،
زیرزمینی سراغ بگیریم. دیگری نمی‌شد پشت میزی نشست تا
برات نان و پنیر و سزیمان را بیاورد، لوبلیان را بیاورد،
ماست و موسیرمان را، استکان‌ها را. استکان اول را همیشه
خودش می‌ریخت. بله، باید می‌رفتیم. اما برای برات
نگران بودیم. جای نگرانی هم بود، بخصوص وقتی شنیدیم
یک شب توی راه ریخته‌اند سرش و حسابی مشت و مالش
داده‌اند. اما برات از آنهاش نبود. همچنان می‌رفت
بادیه زیر بفل. اگر اهل دانی می‌خواست بطر را درست
می‌گذاشت. وسط میز و استکان اول را هم خودش می‌ریخت.
برای خودش هم می‌ریخت. و با پشت دست آبخوره‌هایش
را پاک می‌کرد.

اما کار از این حرف‌ها گذشت، حتی ما، همه ما که
دیگر ام‌الخیانت دست سازمان را توی صندوقخانه یا
زیرزمینی می‌خوردیم و یک‌قاشق ماست یا یک گاز خیارشور
روش و تمام، آنقدر گرفتاری پیدا کردیم که برات یادمان
رفت. زن‌ها را گفتند باید حجاب داشته باشند. محمدی
می‌گفت: "به‌دخترم گفتم، بین‌بابا، کسانی می‌خواهند با
همین چیزها بین مردم تفرقه بیندازند، تا ما سر چارقد و
چادر توی سر و مغز هم بزنیم، آنوقت دوباره بایند به
چهارمیخمان بکشند. شلی که پادت هست، برو بخوان،
بین زنهاش چطور مانع تعمیق انقلاب شدند."

تازه به‌نفع حیمان، یکی یک چارقد سرزن و دخترت
می‌کنی، یک شلوار هم می‌دهی بکشد به‌پاش و یک‌پیراهن
گل و گشاد هم نشن می‌کند. آرایشگاهها را هم بستند،
بستند. دختر صدوق رفته بود موهاش را پسرانه زده بود.
گفته بود: "توی تظاهرات تهران، روز اول ما بودیم،
بچه‌های خودمان بودند. طاغوتی‌ها مگر جرات دارند زیر
باران سنگ، زیر باران بطری راه‌پیمایی کنند، اما فردا
و پس فردا دیدیم زنها بزرگ کرده هم آمده‌اند. چه
لباسهایی. گفتیم، نه، ما نیستیم، لایق کس خودتان.
من هم رفتم موهام را دادم کوتاه کردند."

ما هم می‌رفتیم و می‌گفتیم، مرگ بر امریکا. حسن‌آقا
بزار می‌گفت: "امیرالیزم که شاخ و دم ندارد، همین
چیزهاست، همین فرو فرهاست. سینما هم نباشد، نباشد.
من که شهید ندادم تا باز همان فیلم‌ها را بباورند. من
موسیقی می‌خواهم چه کنم؟"
حسن عزا دار بود، ما هم، اما گاهی پنجشنبه‌ها،
عصر، اکبر آقای پنجه را خبر می‌کردیم. با سه‌تارش
می‌آمد. سوز و سانی راه می‌انداختیم. اکبر‌آقا نرم‌نرم
می‌زد، وقتی هم یادش می‌رفت می‌زد زیر آواز یا صدای
گرفته خراش دارش یک‌دفعه کش‌دانگ می‌خواند که: پنهان
خورید باده که تعزیر می‌کنند.

می‌گفتیم: "قریبات گردیم، بواش."
بعد هم دست و دهانمان را می‌شستیم و تمام. برات
را می‌خواستیم چه کنیم؟ مرگ بر امریکا، می‌گفتیم و

می‌رفتیم. اگر می‌دیدیم سقاخانه سرگذر کم‌کم راه افتاده
است، می‌گفتیم، چه عیب دارد، کسانی اعتقاد دارند.
آن روزها پیروزی شاید می‌ایستاد و شبکه‌ها را به‌جنگ
می‌گرفت و زار می‌زد و نواز می‌خواست. حالا بیشتر
شده‌اند. به‌صف می‌ایستند. خوب نمی‌گذرد. گرم یکی
دو کتاب فروشی را غارت کردند، حتی ریختند و کتابها را
وسط خیابان توده کردند و آتش زدند، خوب، بزنند.
دوباره چاپ می‌کنند، دوباره می‌نویسند. به‌دائی بچه‌ها
می‌گفتیم: "مگر می‌شود جلو تحول را سد کرد، زمان را
به عقب برگرداند؟"

می‌گفت: "می‌شود، می‌بینی که."
می‌گفتیم: "بله، در کوتاه مدت می‌شود، اما..."
داد می‌زد که: "آخر تحول هم ابزار و اسباب می‌خواهد.
وقتی اینها را از اربین ببری، به‌عصر حجر هم می‌شود
برگشت."

مخروف، هم‌ماش مخروف. واقعاً حیف آدمی که حنجره
از خودش باشد، اما صدایش، صدای غیر، پسر صدوق واکه
گرفتند آمد که: "دیدید گفتیم؟"
گفتیم: "خوب؟"

گفت: "من خودم دیدیم. دک و دنده‌اش را خرد
کردند، با چوب. اینها اوایند، هیچکدامشان هم آشنا
نبودند، از جاهای دیگر می‌آوردند."
گفتیم: "درست می‌شود،"

گفت: "چی درست می‌شود، می‌گویند به‌صورت یک زن
اسید پاشیده‌اند، می‌گویند به‌باروی یک دختر سوزن
زده‌اند، سوزن تزریق کرده‌اند. دستش فلج شده."
گفتیم: "شاید است، صدانقلابی‌ها اینها را شایع
می‌کنند. مگر نباید گفتند، سینما رکن‌ها هم این‌ها آتش
زده‌اند."

گفت: "مگر مجبورند خط بدهند. وقتی بگویند، این
فیلم‌ها همه تولید فساد می‌کند، سینما مرکز فساد است
لانه کفر است، یکی، صادق تریشان، فکر می‌کند، خوب،
جهاد همین است، بیزین می‌ریزد دور تا دور سینما و یک
کبزیت، تا قلعه دشمن با همه کفاز خربی دود بشوند و
بروند هوا. حالا تو برو بخره، آن آدم را بگیر، نه، من
می‌گویم بخره آن فکر را باید گرفت."

گفتیم: "خوب کسانی هم هستند که می‌خواهند، نگذارند
مبارزه با امریکا به‌رانجامی برسد، این انقلاب پیروز
بشود، می‌خواهند خون آنهمه جوان پامال بشود."
گفت: "انقلاب، این فقط بالا آوردن املاء و احشاء
است، همین، انگار یکی کارد بزند توی شکم خودش، دل و
روده‌اش را بریزد بیرون و بعد هم جار بزند که بیایند
ببینید."

بفرما، اینهم روش‌فکرمان، تحصیل کرده فرنگ‌رفته‌مان.
کاهی آدم دلش می‌خواهد درازش کند و با یک تکه چوب
بزند به آن ماتحت نازنینش. صدوق هم حسابی پکر بود.
می‌گفت: "ملاقات نمی‌دهند، بچه را انداخته‌اند پهلوی
ساواکی‌ها. می‌بینی؟"

گفتیم: "انقلاب است، زیر و بالا دارد. یک روز و دو
روز درست نمی‌شود."

خوب، این چیزها بود و دیگر اینکه فقط ماند یک
کتاب فروشی که فقط شریعتی داشت، آل احمد داشت. پرتو
قرآن. راه‌پی شده. یک سینما هم مانده بود که مصادر
کردند و فیلم‌های سانسور شده تهران را باز سرخود قچی
می‌کردند، نگه‌کنه، دست آخر هم آدم نمی‌فهمید چه‌خبر
است. تلویزیون هم هم‌ماش مستند داشت. روزنامه‌ها هم
فقط شد چند تا، همه هم‌رنگ، هم‌سو، مثل هم، انگار که
هم‌شان را یک چایخانه چاپ می‌کرد. فائده بود در و
دیوارها که آنهم آنقدر رنگ زدند، آنقدر خط‌روی هرچیز
کشیدند که معلوم نبود کی چه می‌گوید. تازه مگر چند
خیابان داشتیم؟ هم‌ماش شش تا اصلی، یکی دوتایی هم
باریکه‌راهی با درختچه‌های سوخته در دوسو. پارک هم بود
و آن دو میدان. بازنشسته‌ها هنوز می‌آمدند و روی

قاری‌های قبرستان‌های دنیا. صبح هم که بلند می‌شوی انگار با مرده خوابیده باشی. جمعه‌ها با سرهای سنگین و مزه گس گوشت مرده در دهانتان و بوی کافور زیر بینی‌ها مان می‌رفتیم روی نیکمت‌های میدان کهنه می‌نشستیم و به فواره‌ها نگاه می‌کردیم، و بعد هم می‌رفتیم نماز جمعه. به صف می‌ایستادیم و شعار می‌دادیم و بعد نمازی می‌خواندیم، با دوست و آشنایی دیدار می‌کردیم. تا آنروز صبح که یک مینی‌بوس آمد با بلند گوئی روش. می‌گفت، بشتابید. می‌گفت، بیابید.

می‌خواستند یکی را حد بزنند. مینی‌بوس که میدان را دور زد، یک‌ماشین هشت‌چرخ پیدا شد. مجرم را توی ماشین بر نیکمتی خوابانده بودند، دو نفر پاهایش را گرفته بودند و دو تا دستهایش را، و یکی هم با همین چپبه‌های عربی بر سر و صورت بالای سرش ایستاده بود، شلاق به‌دست.

برات بود. نیمه لخت بود. دویدیم رفتیم. جمعیتی شد. می‌گفتند:

"دیشب ریخته‌اند خانه‌اش، هم‌جا را گشته‌اند، حتی یکی دو دیوار را شکافته‌اند. چیزی پیدا نکرده‌اند. بعد رفته‌اند سروقت دکانش، دیوار رو بروی را که شکافته‌اند خدا می‌داند چقدر بطری پیدا کرده‌اند."

به‌میدان شاه که رسیدیم دیدیم ماشین هشت چرخ همان‌جا سر راهی ایستاده است. یک ردیف جوانهای ریشو هم دور تا دورش. اما مینی‌بوس همچنان دور می‌زد و آیه می‌خواند و شعار می‌داد. ما هم شعار می‌دادیم و از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. زنها بچه به‌بغل، مردها، حتی پیرمردهای عصا بدست آمده بودند. پسر بچه‌ها از درختچه‌ها بالا رفته بودند. صدوق گفت: برویم آنجا، بالای آن سکو!"

رفتیم. سرگ کشیدیم. شلاق اول را زد، همان که چپبه بر سر صورت داشت. برات سر بالا کرده بود و مردم را نگاه می‌کرد. دومی را هم زد. زنی بچهاش را سر دست بلند کرده بود. بچه شیرخواره بود، پستانک به‌دهن، نگاه می‌کرد و پستانکش را می‌مکید. باز زد. پسرگی به‌پای من چسبیده بود. می‌خواست بیاید بالا. جا نبود. آوردبیش بالا. ده‌سالش هم نبود. لیش را می‌مکید. و با آن دو چشم درشت سباهش نگاه می‌کرد، خیره، باز زدند. برات فقط نگاه می‌کرد، انگار سر آنهمه آدم را می‌شمرد، یکی یکی، سر همه! ما را، پیر و جوان، و حتی آن‌بچه‌ها

که زن سر دست کرده بود. و ماضی‌لوات فرستادیم. باز زدند. این‌بار یکی دیگر می‌زد. سر و صورتش را نبسته بود. دستش را بلند می‌کرد تا آنجا که کش می‌آمد و شلاق تاب می‌خورد، توی آن آسمان آبی، و فرود می‌آمد.

خیره بود. می‌دانست چطور بزند، همین‌طورها باید زد، دستت را شلال می‌کنی تا سنگین پایین بیاید و بعد شلاق به‌پوست رسیده و نرسیده دستت را می‌کشی. خیلی باید تمرین کرد. اگر این‌طورها بزنی که معمولاً می‌زنند دردی ندارد، اما اگر بکشی، دستت را یک‌دفعه بکشی انگار که آتش باشد، پوست را می‌توانی غلاف کن کنی. خیلی باید تمرین کرد. بعد دیگر آنقدر خوب می‌زنی که با چندتایی درد حسابی توی مغز استخوان می‌پیچد و داد طرف را در می‌آورد. لازم است. عضو فاسد جامعه را باید جراحی کرد، باید برید و انداخت توی زباله‌دان. بعد دیگر کی جرات می‌کند آنهمه بطری را پنهان کند برای خودش، برای جیره اهل دل خیبت! حتماً "ملعون برای خودش گذاشته بود، اهل دل اینکه گران بغروشد. بچه پستانک به‌دهان نگاه می‌کرد. زن خودش نمی‌دید. بچه چاق و سرحال بود، با چشم‌های درشت. سنگین بود. می‌دید.

دستت را شلال می‌کنی و با تمام سنگینی شانه و بازو و مج و دست، مثل یک تکه سنگ که از آسمان پایین بیفتد، سنگین می‌زنی، و بعد یک‌دفعه پس می‌کنی. برات دیگر نگاه نمی‌کرد. نمی‌شدیم چه می‌گوید. نشنیدیم حتی آخ بگوید. زن گفت: "آقا ترا به‌خدا، برای من هم بگوئید

حالا چه‌کار می‌کند."

گفتیم: "سرش افتاده پائین."

گفت: "حالا چه کار می‌کند؟ صورتش چطور می‌شود؟"

گفتیم: "سرش افتاده پائین. نمی‌بینم. موهاش ریخته جلو صورتش."

آب کنار دهانش کف کرده بود. بازهم زدند، یکی دیگری زد. چهار نفر زدند. بهر کدام فقط بیست‌تایی رسیده بود. اینها باصورت باز می‌زدند. دیگر پنهان‌کاری چرا. بعد هم بردندش. جماعت هم رفتند نماز. رفتیم نماز. با حضور دل نماز خواندیم. امام جمعه در خطبه اول از لزوم توبه گفت، بعد هم از وجوب عذاب اخروی، از صحرای محشر هم گفت، از روز پنجاه‌هزارسال می‌گفت دریک صف طولانی باید بایستیم، کفن به‌دوش، زیر برق آفتاب، آفتابی مثل طشت خون. زمین هم داغ است داغ‌تر از مس تافتند. پایاهای برهنه می‌ایستیم، پشت سرهم، پنجاه هزار سال باید بایستیم تا نوبتشان برسد. نماز را با حضور قلب خواندیم.

عصر دوستان نیامدند. دوره داشتیم، خشک و خالی. گبی می‌زدیم و جای می‌خوردیم. نیامدند. صدوق تلفن کرد، گفت: "خجالت نمی‌کنی؟"

"خجالت بکشیم، چرا؟"

گفت: "همه‌مان باید خجالت بکشیم." خجالت بکشیم، چرا، و از کی؟ دو‌رویین‌هاشان راهمه دنیا روی ما میزان کرده‌اند، انگار دختر سر تا پا شله‌ور ویتنامی نبوده‌است، و سیاهان را هیچوقت درهیچیک از ایالت‌هاشان لینج‌نکرده‌اند. نمی‌فهمد. می‌گوید: "خیلی احمق!"

و گوشتی را می‌گذارد. ابن صدوق هم متعصب است، عصبی است، صبر و استقامت ندارد. به‌بقیه هم تلفن کردم، یا جواب ندادند یا می‌گفتند رفته خوابیده. شربش یکی تلفن کرد، نفهمیدم کی بود. گفت: گوش می‌کنید من می‌دانم بطری‌ها را کجا چال کرده‌اند."

گفتم: "چرا به من می‌گوی؟"

و گوشتی را گذاشتم. باز زنگ زدند. گفتم، کسی برنماید. گفتم تلویزیون را روشن کنید تا به اخبار گوش بدهیم. بازهم زنگ زدند. گفتند دایی بچه‌هاست. گفت: "خبر داری؟"

گفتم: "چی را؟"

گفت: "یکی تلفن کرد که تراکتور چی گفته همه آن بطری‌ها را که گفتند ببر یک‌جایی بریز، چیدم توی تراکتور و بردم صحرا."

گفتم: "خوب؟"

گفت: "می‌گویند تراکتورچی گفته، من هم رفتم یک گودال کندم، بعد همه را ریختم توش و روش خاک ریختم." گفتم: "خوب، بایست همین کار را می‌کردند، پس می‌خواستی بدهند به تو، یا به من؟"

گفت: "چرا نمی‌فهمی؟ گفته یک‌جایی را کندم که خاکش نرم بود، بعد فقط یک راه خاک ریختم روش. گفته اگر بفهمند، اگر بو بپرند، حیف‌است."

گفتم: "آخر مرد، توی اینهمه بدبختی، این‌هم‌شد ساهله؟"

گفت: "من که رفتم، جاش را هم می‌دانم."

وسوسه می‌کنند، مثل شیطان لعین دائم می‌افتند زیر پوست آدم. شاید هم خود برات این آشوب را به‌پا کرده. گفتم بروم ببینم. نمی‌شد نشست، رفتم از پنجره نگاه کردم. یکی دوتا چراغ بدست دیدم که داشتند از پناه دیواری می‌رفتند. رفتم چراغ مرکزی را برداشتم. زن گفت: "کجا می‌روی؟"

گفتم: "بیرون سری می‌زنم."

گفت: "بیرون که روشن است."

گفتم: "بعضی خیابانها نیست، خودت که می‌دانی." و زدم بیرون. یکی دو کوچه بالاتر یکی را دیدم. آشنا نبود. چراغش روشن بود. سری تکان دادیم. گفت: "شما

می‌دانید کجاست؟"

گفتم: "نه."

گفت: "می‌گویند طرف کوه است، پایین پای کوه، زیر یک درخت چال کرده است."

گفتم: "کدام؟"

گفت: "نمی‌دانم."

از شهر که‌زدیم بیرون چراغ بدست‌های دیگری هم دیدیم، دوتا دوتا، یا چهارتا چهارتا. و آن‌جا، خیلی جلوتر از ماهم بودند. می‌رفتند. قدم تند کردیم. سرد بود. بالا پوشتی نیاروده بودیم. صدای زوزه شالی از جایی می‌آمد. حالا بیست‌تایی شده بودیم. پشت سرمان هم می‌آمدند. یکی گفت: "حالا کجا هست؟"

گفتم: "یکی حتماً می‌داند."

یکی دو دسته همیا شدیم و تندتر رفتیم. یکی دوتا بیلچه‌ای هم آورده بودند. بیل‌چرا؟ می‌شکنند. اما حرفی نزدیم. می‌رفتیم. پشت سرمان از دهانه کوچکه همچنان می‌آمدند. سوزی بود که نکو. بچه کت‌ها را بالا کشیدیم، چراغ را دست به دست کردیم و آن دست خرخت شده را توی جیب‌ها مان کردیم و رفتیم. یکی گفت: "خبر می‌شوند، حتماً"، باید جنجیم."

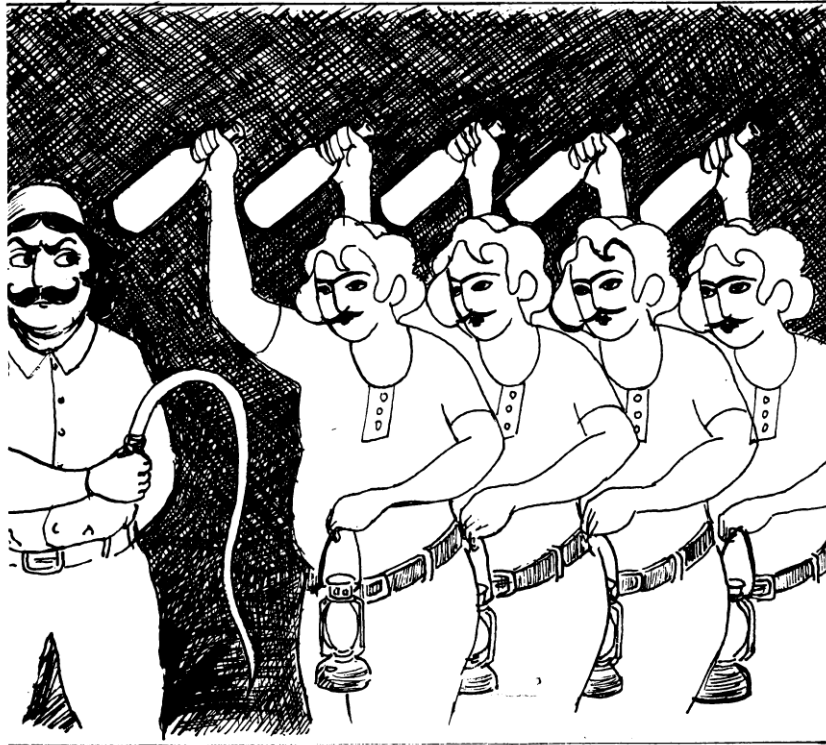
بایستی می‌ایستادیم، حتی برمی‌گشتیم. برات ملعون! اما پاهامان بی‌اختیار ما می‌رفت، یا آن بوی خاک، بوی برگ‌های پوسیده کهنه می‌بردمان، انگار که‌میان دیوارهای خشت و گل سرداب‌های برویم، بدویم. اما گاهی بونه خشت شده گیمای جلو پامان سبز می‌شد. یکی گفت: "چه آسمانی!" راستی که چه آسمانی. یادمان رفت بود. ستاره‌های قدیمی، انگار که از رصدخانه مراغه رصدکنی. عقرب و سنبله و میزان. بنات‌النعش آنجا بود، به‌چه درشتی. بعد دیگر بوی درخت آمد، بوی خاک نم زده.

سیاهی درخت‌های بیشه‌را که‌از دور دیدیم، چراغ‌های جلوتر از ما جمع شدند، کیه‌شدند، ومثل یک‌حلقه آتش ثابت ماندند. سیاهی‌آدم‌ها حلقه زده به گرد آتش خم شدند. تندتر کردیم. سایه‌هاشان بلند و کشیده بر زمین افتاده بود. هلهله می‌کردند، یا با هم چیزی می‌گفتند به‌زبانی غربی. دیدیم. وقتی رسیدیم دیدیم گرد بر گرد خاک تازه زانو زده‌اند، انگار سجده‌کنند، دیوار، اما دست‌هاشان خاک‌را پس می‌زد. ما هم گاویدیم. پنجه در خاک می‌کردیم و خاک نرم شستن نشسته را پس می‌زدیم. گفتیم: "خدا پدرش را بیامرزد که فکر همه‌چیز را کرده."

و خندیدیم. یکی که آمد بیل بزند، گفتیم: "چه می‌کنی پدر بیامرز؟" و خاک را مشت مشت پیش می‌کشیدیم و کلوخی اگر بود، دست به دست می‌دادیم به آنها که پشت‌سرمان ایستاده بودند. یکی گفت: "آخ!"

دست از خاک بیرون کشید، انگشت خون چکانش را به دهان برد، مکید، و باز خاک را گاوید. یک بطری شکسته بود. ازدست گلی شده‌اش خون می‌چکید. اما می‌خندید. گفتیم: "خوب، هست، همین‌جاست، امان‌باید عجله کرد، مقول باید گلو خاک را پس زد، بطری‌های شکسته، خرده شیشه‌ها را دست به دست داد." اما عجله کردیم، که بوی تند آن "گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک" می‌آمد، انگار در انتهای سرداب‌های به ناگهان خشت از سر هزار خمره بردارند، که یکی داد زد: "پیدا کردم."

برخاسته بود، گل‌آلوده چیزی میان دو دست خونین و گلی. بوسیدش و دست به دست داد تا بوسند. یکی به دندان درش را باز کرد و نوشید، و با پشت دست آبخورهایش را پاک کرد. بازهم بود، می‌گاویدیم، و چون گل از گلوئی آن نادره خاک کرده محتسب می‌ستردیم به‌پشت سر می‌دادیم و باز گل را چنگ می‌زدیم. دیگر آخ هم نمی‌گفتیم، و دستی اگر جرعه‌ای نیازمان می‌کرد به‌پشت دست آبخورها مان را پاک می‌کردیم. یکی از پشت سر داد زد: "نامرد است کسی که به خانه‌اش ببرد. همینجا باید تماش کرد، همینجا."



دیدیمشان. سر و صورتشان را با چپه بسته بودند. نشسته زانویی برخاک و لوله تفنگ‌هاشان را رو به ما گرفتند. یکی فقط ایستاده بود، شلاقی به دست. اکبر دیگر نمی‌خواند. نشسته بود. ما هم نشسته بودیم، همه. از بلندگو گفتند: "همشان را باید حد بزنیم، همشان را، از دم شروع کنید، اگر هم تا قیام قیامت طول بکشد، بکشد."

یکی‌مان را دراز کردند. دوتایی باهایش را گرفتند و دوتا دو دستش را. پارچه‌ای سیاه روی سرش انداختند. دامن پارچه را جمع کردند و در دهانش چپاندند، و زدند. صدایی نمی‌آمد، از هیچکس. بعد دیگر آنها هم نشسته برخاک حلقه زده به‌گرد ما بر مرز روشنائی چراغ‌های ما، چپه بر سر و صورت بسته. فقط چشم‌هاشان را می‌دیدیم. و ما، همه، ما، پشت به ستارهای قدیمی، هنوز قدیمی، تا دو چپه بسر دو پایمان را بگیرند پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبتمان، نوبت حد اسلامیمان برسد گلوی بطری به‌دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخ‌خوش ام‌الخبائثی را بدلب میکشیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، برخاک سرد و شبنم نشسته، اجدادی و منتظر ماندیم.

آذر ماه ۵۹

"خون شود این دل که شکبیا ندارد."
"ندارد!"

برخاسته‌بود و می‌خواند. ما هم برخاستیم و می‌رقصیدیم، دست در دست، یک دست در حلقه کمر آن دیگری کرده، پا می‌کوبیدیم، که یک‌دفعه صدای تیر بلند شد، از دور، از شهر می‌آمد. بیاید. اکبرآقای پنجه همچنان می‌خواند. نمی‌شنیدیم چه می‌خواند. یکی گفت: "چراغ‌ها را خاموش کنید، زود باشید، می‌بینندمان."
خم شدیم، اما نمی‌شد، به دست‌های خوبی‌مان نگاه می‌کردیم و نمی‌شد. اکبرآقای پنجه داشت "گرچه برواعظ شهر" را می‌خواند، شش‌دانگ می‌خواند:

رندی آموز و گرم کن که نه‌چندان هنرست
حیوانی که نوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش‌باش
که به تلبیس‌وحیل دیوسلیمان نشود

دیگر صدای تیر را نمی‌شنیدیم، فقط صدای اکبرآقای پنجه بود، و ما ایستاده بودیم به گرد چراغ‌ها و بطری در دست، که دیگر نزدیک شدند. اکبرآقای پنجه که تصنیف را خواند، دوباره خواند تا ما هم دم بگیریم، دیگر رسیده بودند، صدای رگبار، صدای ۳ نمی‌گذاشت بشنویم چه می‌خواند. هوایی تیر می‌انداختند. نوی تاریکی بودند، نمی‌دیدیمشان. کسی آیه‌ای می‌خواند، به لغت فصیح عربی. بر سر حلقه نور که پا گذاشتند

مست بود. خم شده بود روی ما. و جیب و بغلمان را می‌گشت. گفتیم: "برو خانه، تو که ظرفیت ندار کی گفت بیایی؟"

بعد دیگر فقط گل بود و شیشه‌های شکسته. و ما دست‌ها مان را به دامن چیزی که بر دوشمان بود. پاک می‌کردیم، و دست خون چکان به‌باره پیرهنی می‌بستیم، و آنجا میان دشت کیه کیه می‌شدیم، نشسته برخاک و چراغی به‌میان. یکی حتی خیار شور آورده بود، چندتایی. ازیس هر جرعه گاز کوچکی می‌زدیم و دست به دست می‌دادیم تا دیگران هم مزه داشته باشند. یکی گفت: "متشکرم، خاک شور است."

کی بود، کجا بود، میان کدام حلقه؟ نفهمیدیم. و بعد یک‌دفعه صدای اکبرآقای پنجه بلند شد، با همان صدای خسته و پیرش او جایی، از میان جمع آدم‌های حلقه بسته به‌گرد چند چراغ، می‌خواند، دو دانگ چیزی می‌خواند. نمی‌فهمیدیم چی. و بعد یک‌دفعه بلند خواند:

"دل هوس، دل هوس سبزه و صحرا ندارد."
و ما گفتیم: "ندارد."

خواند: "میل به گل، میل به گلگشت و تماشا ندارد."
و ما گفتیم: "ندارد!"

"دل سرهم، دل سر همراهی با ما ندارد!"
"ندارد!"

کوچه کرمانشاه

محمد رضا صفدری

کاش هیچگاه برای اسماعیل نمی‌خواندم: "کوچه کرمانشاه تنگ و تاریک، یارم ایستاده کمر باریک. تا خواندم زد تو گوشم... ابراهیم گفته بود که این رادیوگر برای هیچکس نخوانم ولی نگفته بود که چند ماه پیش غلام در نامه به اسماعیل نوشته: "خیلی مردی مردک!" و داستان زن علی را پیش کشیده بود.

من که کرمانشاه و سندیج رفته‌ام، تا چه رسد بدکوچی تنگ و تاریک. شاید کوچه‌های آنجا این جور نباشد. شاید زن علی کمر باریک نبوده. چه بگویم؟ باور نمی‌کنی، برو از ابراهیم بیوس که چه‌طور با مشت چانه‌ام را کوبید. آن هم در گرمای نفس بر بندر که پس از چند ماه به دیدنش رفته بودیم. از برازجان تا بندر کوبیده بودیم که او را ببینم.

خانه که نبود، هیچ، در فروشگاه هم که پیدایش کردیم زیاد گرم نگرفت. گرم چانه‌زدن و خرید و فروش با چند مرد شیرازی و تهرانی بود. از کویت و دویی گونی‌های بزرگ شلوار و پیراهن برایش آورده بودند. ما را که دید، از فروشگاه بیرون آمد. ایستاد و از دور نگاه نگاه‌مان کرد. دلش می‌کشید مانند همان روز که نوشابه می‌خوردیم و او پس از سال‌ها ما را می‌دید، با ما شوخی کند. آن روز جنگ نبود و مردم هنوز گمان هم نمی‌کردند که شاه روزی برود. و اسماعیل تازه از کویت برگشته بود اهواز. ولی امروز که با جوب زیر بغل به دیدارش رفته بودیم و در راه‌رو بزرگی جلو فروشگاه سده‌ده‌هاش ایستاده بودیم، هیچ چیز مرا به خنده نمی‌انداخت. ریش انبوه و چهره‌ی بیمارگونه‌اش چندان آزر بود. بسیار زنده زشت شده بود.

گفت: "خوش آمدید."
ابراهیم گفت: "رفتم خونه‌تون نبود."
او گفت: "گمراک بودم. چندان گونی خرت و پرت داشتم، رفتم آوردم."
گفتم: "خوب گرفتاری‌ها."
گفت: "به کارهام نمی‌رسم، خرید و فروش دردرس داره."
ابراهیم گفت: "تارگی‌ها انگار رفت و آمد لنج‌ها آزاد شده."

— نه، زیاد هم خوب نیست. جلوگیری می‌کنی."
گفتم: "کاروبارت چه‌طور، پیش میره؟"
— بدگ نیست، می‌بینی که همه‌چیز توهم ریخته.

دونا شاگرد گرفته‌م بازم نمی‌رسند به‌کارها. کسی دلسوز نیست. همین چندتا پیرهن خوبه چندماه توگمراک خوابیده باشه؟ سه‌چهارماه هم بیشتره."

من و ابراهیم خاموش مانده بودیم. می‌دانستیم که تازه از جنگ برگشته است و می‌دانستیم بائیز و زمستان پارسال چندبار به تهران آمده بود و یک بار هم به دیدن من نیامد. می‌گفت یادش نبوده که بیمارستان ارتش در کدام خیابان است، فراموش کرده که حسن در جبهه‌ی سوسنگرد ترکش خورده است، از بس ترکش خورده‌ها و کشته‌ها زیاد بوده‌اند.

گفتم: "زستون اومدی بیمارستان ارتش."
گفت: "به‌جون خودت نمی‌فهمیدم اون‌جا بیمارستان ارتشه، از بس گیج بودم. سرپائی چندتا از بچه‌ها رو دیدم و برگشتم."
گفتم: "روزی که می‌رفتی آبادان من می‌رفتم سوسنگرد و چند روز دیگش شنیده بودی که پام ترکش خورده چرا...؟"

گفت: "جون حسن باور نمی‌کردم دوباره بر گردی سوسنگرد. گفتم شاید رفتی بشهر یا برازجون پیش مادرت این‌ها."
بارگفت: "بریم تو بشینیم، این‌جا که‌جای گله‌گی نیست. بریم تو!..."

همین دم صدایش کردند. "ببخشیدی" گفت رفت. کیسه‌ها پاره می‌شد. کفش و شلوار و پیراهن ساخت انگلیس و چین و هنگ‌کنگ بیرون می‌ریخت. چندین دست سوی کیسه‌ها می‌رفت و یک دست در کار شمارش اسکناس‌ها بود. هرچه ایستادیم، هرچه پشت به دیوار دادیم، اسماعیل نیامد. کار زیاد فراموشی می‌آورد.
به ابراهیم گفتم: "بریم تو کوچه‌ها بگردیم."
راه‌افتادیم. دم‌دیگر اسماعیل را جلو پیشخوان بانک دیدیم.

در کوچه‌ای می‌رفتم. اسماعیل را از پشت شیشه می‌دیدیم و شاید او هم ما را می‌دید. رفتم. دیگر نگاه نکردیم. کوچه‌های نم‌دار و شن‌ریزی شده همه به دریا می‌رسیدند.

مردی و زنش، و دخترک دوربین به گردنش روی بار— انداز ایستاده بودند و به‌گشتی‌ها و لنج‌ها و بچه‌های سیاسوخته نگاه می‌کردند. دختر، کلاه لگنی بزرگی سرش بود و پیراهن

سفید آستین کوتاه و شلوار آبی چسبان به تن داشت. ابراهیم گفت: "دیگه دیر شده که بریم جلوش و ایستیم بگیم خانم عکس ما رو هم بگیر." و خندید.
نگاه می‌کردیم. خوشم می‌آمد بایستم تا شب. ابراهیم بی تابی می‌کرد. دلش می‌کشید برویم کوچه گردی. تا شاید در خانه‌ای نیمه‌باز شود و کسی توی کوچه‌گردن بکشد، یک دم نگاهی بکند و باز برود تو. سر همین بود که گفت: "برگردیم خونه."

گفتم: "بمونیم. میدونی چندساله این‌جا رو ندیده‌م؟"
— دیدن نداره، دریا همیشه دریاست. به بار ببینی برای چهل سال بسه."

بچه‌ها شنا می‌کردند. بزرگترها زیر آبی می‌رفتند. یکی‌شان تا دلت بخواهد زیر آبی می‌زد. می‌رفت، می‌رفت و بیکاره در جای دیگر که آب دریا سبز می‌نمود، بیرون می‌جهید و باز روی پشت بر می‌گشت. آسمان غبار گرفته را نگاه می‌کرد. روی آب می‌ماند، می‌چرخید، ایستاده دوچرخه می‌زد و ناگهان پائین می‌رفت. یک‌بار بالا آمد و از تو با سر رفت. پاهایش را دیدیم که سوی ما می‌آمد. کم شد. همه نگاه می‌کردیم. چشم‌ها روی آب می‌گشت. هر کس می‌خواست زودتر او را ببیند. کسی بانگ زد: "آنجا!"
— "کو، کجا؟"

پیدا نبود. خیره شدیم. در دور دست دریا برامان دست تکان می‌داد. کوچکترها با تورهای کوچکتان ماهی‌ها را گول می‌زدند و ماهی‌ها می‌پریدند بالا. همان دم که بچه‌ها همگی روی تخته پاره‌ای نشسته بودند و همان دم که کشتی‌شان در آب فرو رفت و تخته تالا جهند و کوبیده شد به سر یکی‌شان، دخترک عکس گرفت.

مادرش گفت: "خوب شد؟"
— "ماه شد! بهترین عکسی که گرفته‌م."
مادرش گفت: "از این یکی هم بگیر." پسری رانشان داد که خواهر کوچکتش را بغل گرفته، به دریا می‌برد.
ابراهیم گفت: "خب، این هم دریا. دیگه برگردیم خونه، هوا خیلی گرم شده."
رانم می‌سوخت، زیاد راه رفته بودم. گفتم: "میگونی اسماعیل رو ولش کنیم؟"
— "کاری باهاش نداریم."

— "بریم بهش بگیم که ما رفتیم."
تا ما برسیم او هم ازبانک برگشته بود: "کجا رفتین؟"
— "دریا."
— "تو این گرما، با این بای درد!؟"
رفتم تو. گفت برامان نوشابه آوردند. نوشابه را زدیم. خنک بود، می‌چسبید. خلیل که آمد بلند شدیم بیرون رفتیم. ابراهیم زودتر یا شد. نشان داد که از برادر اسماعیل بدش می‌آید. گفت: "جانتگه بریم بیرون." خنده خنده گفت که به اسماعیل برنخورد. ولی به او بر خورده بود.

اسماعیل گفت: "جا بسپاره." و پشت سر ما بیرون آمد. توی راهرو شاگردهای اسماعیل هنوز سرگرم جا به‌جا کردن گونی‌ها بودند. ابراهیم نمی‌خواست آنجا بنشینیم. می‌دانستیم. از پائیز پارسال که با اسماعیل بگوگوشان شد، پیدا بود که از او بدش آمده.
اسماعیل گفته بود: "امروز که وقت جانبازیست، توزه می‌زنی. از مرگ می‌ترسی."

ابراهیم گفته بود: "باکدام دلخوشی بروم جنگ؟... من تکیه به دیوار گاهی نمی‌دهم."
آنگاه اسماعیل گفته بود: "منی دانم بچه تهرانی‌ها

تو گویات چه خوانده‌اند که به مردم می‌گوئی دیوارکاهی؟
ابراهیم گفته بود: " دیوار کاهی توئی، نه مردم."
و همین‌جا بود که پرخاش کرده بودند و

خوب باید، هرچه بود یک دم دیگر در فروشگاه سه
دهنه‌اش نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. انگار گفت و گوی
سال پیش از یادمان رفته بود. از همه جا می‌گفتم، از
آبادان و خرمشهر. از آن‌روزی که بازی چپ اسماعیل
گلوله خورده بود و آن اسپینگه پائیزی که ناگهان خمپاره‌های
سوت کشان آمد و ما خودمان را پشت پل انداختیم. پل
به هوا رفت. آن‌ها که جلوتر از ما می‌رفتند، به هوا رفتند.
می‌دیدم از پای راستم خون می‌رفت. مرده کش آمد ما را
برد. بیهوش شده بودم. تا دزفول یک ساعت و خرده‌ای
راه بود. با هواپیما ما را به تهران بردند. در بیمارستان
بیدار که شدم به خود گفتم: " کجا هستم؟ کجا بوده‌ام؟
زنده‌ام؟ پیش‌تر نموده بودم؟ پیش از این که پل به هوا
برود چه می‌کرده‌ایم و بچه‌ها کجا بوده‌اند؟"
باز از هوش رفتم تا

این‌ها را بهش گفتم که گمان نکند بگو مگوئی که پائیز
با هم داشتیم و او هوارش بالا رفته بود، از همدیگر
دورمان کرده است. برای همین هم بود که خواندم:
" کوچی کرمانشاه... به تنگ و تاریکش نرسیده بودم
که مشت زد. چوب زیر بلم افتاد و روی زمین پهن شدم.
رانم سوخت. انگار با سیخ آهنی داغم کردند. درد هرگز
نبوده‌ای در تنم دیدم، بسیار بیشتر از روزی که پایم را
بریدند. بسیار بیشتر از آن اسپینگه بهاری که در بیادامه
خیابان تخت‌چشمید جلو بیمارستان نشسته بودیم و من
ناگهان خم شدم پایم را بخارام. دیدم تکه‌ی چوبی زیر
زانویم گذاشته‌اند. خندیدم. دوست کنارستم‌ام هم که
یکدستش را در جنگ گم کرده بود، خندید و گفت چه
قدر دلش می‌خواهد همان جا بنشیند، هی آبجو بخورد و
در خیابان‌های سرمایه‌های باشد، چنان نیرومند که
تخت‌چشمید و تخت‌طاووس و میدان‌ها و خیابان‌های دیگر
را با خود ببرد: " من دست ندارم، می‌خندم، شوخی
می‌کنم، رفت‌وآمد مردمان را توخیابان می‌بینم، می‌گویند،
می‌خندند، می‌روند. اگر انوبوس یا تاکسی دیر بیاید کلافه
می‌شوند. خوشم می‌آید پشت میز بنشینم، نم‌تک بالا
بروم و از پشت شیشه، ریزش باران یا برف را ببینم و آن
دو جوان را که از سینما بیرون می‌آیند و خستگی کار را با
تیپا زدن بهم ولودگی از تن بیرون می‌کنند. به‌کجای جهان
بر می‌خورد مگر؟ اگر مست شوم می‌توانم دستم را به‌بازویم
بچسبانم و بندازم به‌کم زدن بدکارهای. بیشتر که خواسته‌ام!
نگفتم شهانو را برام بیاورید، گفته‌ام؟ نه. سیل آسا
باید.... مردم از شان بر نمی‌آید. آدم این دوره در
شانیدن هم دو دل می‌ماند. مانده است. دو دل ماندن
گاهی آدم را به‌گایدن می‌دهد، نمی‌دانند انگار."
ناش عبدالزهره و بچی خرمشهر بود. دیپلم داشت
و سربازی هم رفته بود. یک خواهر مادر هم بارما کرد.
گفت: " سخت نگیر پسر، در جنگ بددهن شده‌ام."
سخت نگیر پسر را از خودم یاد گرفته بود.
زدم به شانه‌اش. خندیدیم.
جلو اسماعیل هم خندیدیم. اما ابراهیم تو صورتش
تف کرد.

نمی‌دانستم چرا زد و نمی‌دانستم زن علی‌کرمانشاهی
بوده یا سنندجی یا بوشهری. ابراهیم هم که او را دیده
بود چیزی نگفت. خوش نمی‌آمد بگوید کمرش باریک‌بوده
یا نه. هر چه باشد زن دوست آدم است. آن هم علی که
به درد همه‌مان خورده است.

از بندر که برگشتیم، به برازجان که رسیدیم ابراهیم
بادش آمد که آن روز زن علی پیراهن بلند و گشادی‌تنش
بوده و همراه مردش از در بیمارستان بیرون می‌آمده‌اند.
گویا به دیدن دوست‌شان رفته بوده‌اند و هنگامی که بر
می‌گشته‌اند علی گفته: " چهار پنج ماه دیگه تو کوچه‌بازی
می‌کنه."

ابراهیم گفته: " کی؟"
" بچها دیگه، نمی‌بینی؟"
زن می‌خندیده. علی هم با آن بینی عقابی و شانه -
های اندکی خمیدهاش، خنده خنده گفته:
" از فردا باید برم دنبالش شیر خنک و مایه شورت."
ابراهیم پرسیده: " اسمش چیه؟"
علی گفته: " باروت علی."
سه‌ثانی‌شان در پیاده‌رو خیابان پودرختی می‌رفته‌اند.
ابراهیم گفته: " خوبیش اینه‌که بچها تهرونی در
میاد."
علی زن را نشان داده: " ها، مردم دیگه بهش‌نمیگن
دهانی."
زن گفته: " تو که تهرونی شده‌ای، بهت نیما که جنوبی
باشی."

علی گفته: " درود مرغان دریائی بر تو باد! پس ما
تهرانی شده‌ایم و خودمون نمی‌دونیم. راست می‌گه ابراهیم؟"
زن میان بالا بوده و سرش تا شانه‌ی علی می‌رسیده.
موهایش بلند بوده، تاروی سیاه و تاروی سفید. و جای
بریدگی کنه‌های از لب پائین تا گردن و پائین‌تر، دیده
می‌شده. موها را با نخ سفیدی پشت سر بسته بوده. دیگر
چیزی نبوده مگر گل‌های ستاره‌ای کوچک در زمینه آبی
کمرنگ پیراهن بلندش.
اگر چه او را ندیده‌ام اما راه رفتنش را در آن خیابان
می‌بینم. درخت‌های بلند و نم‌نم باران پائیزی را. و بوی
زن باردار که همان بوی خوش خاک باران خورده است،
سرم را بر می‌کند. صدای علی را هم که گفته: " بدبختی
نیست؟ ما نون‌ندانیم بخوریم، برای بچه‌مون باید شلوارک
بخیرم تا توش بشاشه. انگاری آدم پول‌هاش رو بگیره جلو
بچه، بگه: بشاش باجون!... آئی تخم‌سگ قرم‌پف! اکه
این کار کردی سیم به تخت می‌کنم."

زن گفته: " صدات رو بلند نکن، زشته. چت شده
امروز همش می‌خندی؟"
باز زن گفته: " تا بچهار بشیم خیلی مانده."
ابراهیم گفته: " فردا میرم جنوب، شما نمی‌آئین؟"
علی گفته: " پارسل اومدم، کتک خوردم."
زن گفته: " بهتر که نری. گاو پیشونی سفیدی."
ابراهیم پرسیده: " چطور بود مگه؟"
" چه چطور بود؟"
" کتک خوردنت."

علی گفته: " هیچی، سر خیابان بودیم. کمونم راه -
پیمائی تمام شده بود. برادرم با یکی از دوست‌هاش هم
بودن. دیدم جوونکی اومد، گفت: گو این کمونست‌ها؟
راستی این‌ها چه ریختی‌اند؟ پسرک دور و بر ما بوکنید.
انگار ما از مریخ اومده بودیم. دوباره گفت: می‌شناسش،
این تو تهران آدم کشته. سر هیچ و پوچ زد و خوردش."
چون ابراهیم می‌خواست به جنوب برگردد، علی دیگر
نگفته که آن جوانک، خلیل، برادر اسماعیل بوده. گر چه
ابراهیم هم کسی نبوده که برود بقیه خلیل را بچسبد که
چرا تو؟...
همه این‌ها را اگر ابراهیم جلوتر گفته بود، چانه‌ام
داغان نمی‌شد. تا خواندم: " کوچی... مشت پرت
کرد. چشم شیاهی رفت.

من به گمان این که از دلش در بیاورم و او به گمان
دیگر:
" شما بی آبروئید! برای آدم پاپوش می‌دوزید.
من کی رفته‌ام کرمانشاه، کی رفته‌ام کردکستان؟ راهش هم
بلد نیستم. به من چه که علی از پادگان در رفته! مهاباد یا
سنندج پادگان داشته یا نه، به من چه!"
در هم می‌گفت. گرد و خاک می‌کرد، پشتش پنهان
می‌شد. اما چرا فریاد کشید و پا به زمین کوبید، نمی‌دانم.
تازه آن روزها خودش هم این را می‌خواند. همه‌مان
می‌خواندیم. و علی بیشتر از همه بچه‌ها خوش می‌آمد:

" سی چه تاریکه اسماعیل؟"
" کجا؟"
" اون کوچی دیگه، سی چه تاریکه؟"
سر کوچی کنار دیوار نشسته بودیم. کوچی‌های بادیوارهای
بلند کاهگلی. هوا تاریک می‌شد. پائیز بود. چشم‌های
میشی درشت و موهای وز کرده‌ی علی هنوز به یادمان مانده
است. پاهایش برهنه بود و یک کتفتر چاهی را زیر بال
نیمتنه‌اش پنهان کرده بود. گاهی سرکفتر را بیرون می‌آورد،
می‌بوسید و به اسماعیل می‌گفت:

" به چیزی بود اون شب می‌خواندی."
اسماعیل می‌گفت: " یادم نیما، کی؟"
یک شب که اسماعیل از قهوه‌خانه بر می‌گشت خانه و
هوا تاریک تاریک بود و او می‌تسید خودش به تنهائی برود
خانه، ما صدایش را می‌شنیدیم. می‌خواند و می‌رفت.
آوازش در کوچها بلند بود. می‌پیچید. علی در تاریکی
ایستاد، گفت: " گوش واگیر! اسماعیله."
صدای زنگ‌دانش از نه کوچی می‌آمد: " آقای فلائی
دلما را بردی، رفتی کرمانشاه مرا نبردی."
شب دیگر که اسماعیل آمد، علی گفت: " همون که
میگه رفته کرمانشاه، باز هم بخون!"
اسماعیل خواند. علی سرکان داد و گفت: " آئی...
مال کجا بوده او؟"
گفتم: " کی مال کجا بوده؟"
گفت: " اون که فلائی دلش را برده."
اسماعیل گفت: " این شوره علو."
علی گفت: " فلائی بدکاری کرده. نف به ریش هرچه
نامرده."

دیدم که راستی راستی علوا شک می‌ریخت. شاید به
یاد بروین، دختر شهردار، افتاده بود.
هرچه بود، باز گفت: " خدایا سی چه تاریک بوده اون
جا؟"
اسماعیل گفت: " درست نیست. میگه تاریکه، اما شب
نیست، شوره."

علی گفت: " مردمون کرمانشاه مثل خودمون هستن؟
لباس‌هاشون چه جوریه؟"
اسماعیل به چشم‌های او خیره شد: " سی کن! یارش
وایساده، بلند... بلند! "ابروها را بالا کشید، بلندی
زن را نشان داد.
باور کرده بودیم که فلائی دل زن را برده و او را با
خودش به کرمانشاه نبرده و زن را می‌دیدیم که هنوز در
آن کوچی تنگ و تاریک چشم به راه مرد مانده است و بی
آن که به همدیگر بگوئیم دلمان برای زن می‌سوخت. از مرد
بدمان نمی‌آمد، چون در شعر چیزی نیامده بود که ما از او
بدمان ببیاید. همیشه از خودمان می‌پرسیدیم چرا آن مرد
رفته و او را تنها گذاشته؟
می‌گفتم: " شاید چرخ ماشین در رفته و مردک مرده."
علی می‌گفت: " نه. مردک پیشش بوده. روز روشن
بهش دروغ گفته."
ما این‌ها را با خودمان داشتیم تا

یک شب که جلو نانوائی، روی سنگ‌های ساختمان نو
سازی نشسته بودیم و باران می‌آمد. زنی سر کوچی پیدایش
شد. نمی‌دانم کدام یکی‌مان نان گرمی خورده بود، دوتائی
می‌خوردیم. باران نرم نرم می‌آمد. سرد نبود. پشت‌گردن
و کرمان تر می‌شد. خواستم بلند شوم، علی گفت: " نا
بارون تند نشده، نمیریم خونه. باشه؟"
گفتم: " بند نیما. شب آفتاب نیست که بارون
بند بیاد."
اگر باران دم اسی هم می‌بارید علی می‌گفت: " کجا
میری؟ تا رسیدیم خونه و می‌افتد. بارون می‌خواد ما را
گول بزنه. بشینیم."
راست می‌گفت. چند روز پیش از آن هم که همان جا
نشسته بودیم، یکبار گرد و خاک شد. توفان و آتش بازی

آسمان. دیدن مردم در کوچه، بال بال زدن مرغ سیاهی که جوجه‌هایش را کم کرده بود. تلاش کودکی که می‌خواست در گردباد بنشیند، تا شاید دستمالی پراز پول بیابد. به ما گفته بودند در گردباد بنشین تا پول پیدا کنی. کودک شلوارش را خیس کرد. ما خندیدیم. همه‌جا سیاه شد. برق زد. کوچه روشن شد. آسمان ترکید. راست شدم دربروم علی دستم را گرفت: "بشین ببین چه میشه!"

نشستم. ریگبار ما را کوبید. زد. آنقدر زد که خیس شدم. گفت: "بریم؟...". در رقت. علی ماند. می‌دیدم. علی به من رسید. کوچه گل بود. علی سرید. چهار دست و پا با سر توی گل افتاد. رقتم دستش را گرفت. بلند شد. لیز خورد. گرفتمش. بال بال می‌زد، می‌چرخید. افتاد، من هم کشیده شدم. روی پهلو افتادم. می‌خندید. باران ما را می‌کوبید. بلند شد دست به دیوار گرفت. پیراهنش را گرفت. به دیوار چسبیده بود. می‌رفتم که باز لیز خورد. رفت. می‌دیدم که او می‌رفت. او می‌دید که می‌رفتم. از هم دور می‌شدم. گویی روی یخ می‌سردیم. توی گل‌ها پهن شدیم. خنده: "آهای... ها، ها، ها".

به در خانه رسیده بودیم. مادر نبود. خانه ما سرا نداشت. درش به کوچه باز می‌شد. گفتیم چه کنیم؟ دیدیم باران و افتاد. آفتاب شد. علی گفت: "بزرگ‌دیم رو سگ‌ها بشینیم."

گفتم: "گرگ‌ها امروز می‌زایند."
گفت: "نه، روز آفتابی که بارون بیاد گرگ‌ها می‌زایند."
نشسته بودیم روی سگ‌ها. اکنون شب بود. از دور آتش تنور را می‌دیدم و رقص پای شاطر را، که زن آمد رو به روی مان ایستاد:

— "پسر جون، میدونی خونه بهزاد شاهنده کجاست؟"
زن شهری بود و بوی خوش می‌داد. کوتاه بود و سفید خاره و چادر سیاه سرش بود.
علی گفت: "این نونوئی مال خودشه، این خونه هم که هی می‌سازن مال اوئه."
زن گفت: "خونه‌ش کجاست؟"

نگاه درمانده‌اش ما را واداشت تا خانه بهزاد شاهنده را نشان بدهیم. سه‌تا راه افتادیم. در راه که می‌رفتم زن گفت از آبادان آمده و بسیار خسته است و با بهزاد شاهنده کار دارد. گفت زن بهزاد است.
ما دستگیرمان شد که بهزاد عبدالهی در آبادان یک زن داشته و آنجا شاهنده صدایش می‌کرده‌اند. ولی نمی‌دانستیم از کجا ناگهان دارا شد. گرچه سال‌ها پیش گاو و گوسفند زیاد داشت و ناخوشی آمد همه‌شان را برد، با این همه روزی که آبادان رفت از گشنگی می‌گوزید تا چه رسد به این که برود زن بگیرد، و برگردد نانوائی راه بیندازد و ساختمان بکند.

— "خونه‌ش همین جاست."
در زدیم. زنی در را باز کرد.
زن آبادانی گفت: "به شاهنده بگو بیاد."
زن گفت: "چه کارش داری؟"
زن آبادانی گفت: "خواهش می‌کنم بگو بیاد."
زن که صورتش پهن بود و سرش را از در نیمه‌باز بیرون آورده بود، گفت:

— "والله... نمیدونم خونه باشه یا نه. گمونم... برگشت تو سرا. ما شنیدیم که کسی را صدا کرد و خاموش شد. زن آبادانی این پا و آن پا می‌کرد. پریشان بود. چادرخسش که پس می‌رفت، چهره مهتابی و چشم‌های سیاهش را می‌دیدم. موهاش روی پیشانی ریخته بود. هرچه ایستادم زن بهزاد برنگشت. باز در زدیم. زن آمد، گفت:

— "رفته بیرون. شاید هم رفته شیراز و بوشهر. هر گاه میره جایی بهما نمیکه."
در را نیمه باز نگاهداشته بود. زن آبادانی رو به رویش ایستاده بود و گردن می‌کشید ته سرا را ببیند. خاموش بودیم.

زن ما گفت: "از راه دوری اومدمه."
زن بهزاد گفت: "چه کنم که از راه دور اومدی." و سینه را جلو داد. بلند بود و چهار شانه. از آن هیجده چرخ‌های شش نفره.
زن ما گفت: "کاری باهاش ندارم، به چیزی بهش میگم و میرم."
زن بهزاد گفت: "بگو، خودم بهش میگم."
علو گفت: "اگه بهزاد باشه بهتره. این زنشه، از آبادان اومده."

زن بهزاد گفت: "تو بگو زنن!" و چشم غرورفت.
زن ما گفت: "خواهش می‌کنم بگو شاهنده بیاد."
— "باور نمی‌کنی که میگم نیستش!"
در راست. زن آبادانی هنوز ایستاده بود. چادرش که پس رفت ما دیدیم گونه‌هایش تر شده. بی صدا گریه می‌کرد. دست‌هایش کوچک بود و زیر چادر با دستمال سفید کوچکش اشک‌ها را پاک می‌کرد و بی آن که چیزی بگوید راه افتاد. انگار ما را از یاد برده بود. باران تند می‌شد. کوچه، سیاه سیاه بود.

علی گفت: "چه شد؟"
— "نمیدونم. بریم دنبالش."
علو گفت: "گریه می‌کنه. مگه زن بهزاد بهش چه گفت؟"

گفتم: "ندیدی! بدجوری سیلش کرد."
گفت: "گمونم چیزی گفت که ما شنیدیم."
گفتم: "بد جوری نگاهش کرد. صورتش زشت بود."
— "صورت کی؟ صورت زن آبادانی؟"
— "نه، صورت زن بهزاد."

زن دور می‌شد. باز گفتم: "می‌ترسم باش سربخوره بیفته، بریم دنبالش."
علو گفت: "بهش چه بگوئیم؟"
— "بگوئیم: خانم بریم خونه‌ی ما."
علو گفت: "اگه بگوئی خانم، بدش میاد. بگو خاله بریم خونه‌مون."

گفتم: "چرا بدش میاد؟ به زن سروان هم میگن خانم."
گفت: "نه، بگو. بدش میاد."
گفتم: "سی چه آخه؟"

گفت: "تو آبادان، به زن‌هایی که کار بد می‌کنن میگن خانم."
گفتم: "تو بوشهر هم میگن؟"
به او رسیده بودیم. همچنان می‌رفت. خیس بود و کوچک. آن قدر کوچک که دلم می‌کشید دزدکی بروم پشت سرش، چشم‌هایش را ببندم و بگویم: "اگه گفتی کیه؟"

نمی‌شه. دل دل می‌کردم.
علو گفت: "بگو دیگه!"
گفتم: "خانم..."
ماندم. برگشت نگاهم کرد.
گفتم: "... بریم خونه‌ی ما."
زن گفت: "خونه‌تون کجاست؟"

گفتم: "روز ولایت."
علو گفت: "شهری باهاش گپ بزنی."
زن مانده بود که روز ولایت دیگر کجاست.
علو گفت: "خونه مون اون جاست." و کوه را نشان داد.
دوباره گفت: "اون جا که آفتاب می‌زند، میگن روز."
زن گفت: "این چه کارته؟"
علو گفت: "پسر خالمه."
گفتم: "میائنی بریم خونه‌ی ما؟"
علو گفت: "شاید بهزاد فردا از بوشهر واگرده."
زن گفت: "نه، باید برم شهرمون کار دارم."
ما ایستادیم تا او دور شد. سرکوچه که رسید باز پشت سرش راه افتادیم. سر کوچه بودیم که او به‌قهوه — خانه رسید.

چراغ بازکنش‌ها، جلو قهوه‌خانه را روشن می‌کرد. ریزش باران را توی نور چراغ می‌دیدم. آب جدول روان بود. تند می‌دوید. می‌رفت تا به بیدهای بلند و گهن می‌رسید. بیدهای خاموش زیر باران ایستاده بودند. راننده‌ها، و شاگرد راننده‌ها درون قهوه‌خانه، روی سکو، نشسته بودند و شام می‌خوردند.
ما دیدیم زن رفت تو و همراه مردی برگشت.

مرد گفت: "جلدی سوار بشو! همین یکی میره بوشهر!" صدای زن را شنیدیم چه گفت. راننده پشت فرمان نشسته بود. چند مرد و زن هم سوار بودند. راننده گفت: — "همه سوارند، بریم؟"
— "نه، یکی دیگه مانده."
ما خودمان را به زن رساندیم.

علو گفت: "رفتی؟"
زن علو را کناری کشید و گفت: "به چیزی بهت میگم یادت می‌مونه؟"
— "بگو. بادم نمیره."
زن گفت: "به بهزاد بگو طوبا گفته اون پول‌ها را که بردی هیچ، اما... خیلی پستی."
دست کرد از کیفش پول درآورد. علو نگرفت. زن گویا با خودش گپ می‌زد: "بگو... دیگه چیزی نگفت. علو گفت: "والیست پول‌هارو ازش بگیر."
سوار شد. باران بند آمد. ما دیدیم زن میان زن‌های دیگر نشست.

علو گفت: "بر نمی‌گردد پول‌هارو ازش بگیر؟" زن سر تکان داد.
در روشای چراغ بارکنش‌ها چهره‌ی کوچک و چشم‌های سیاه‌ش را می‌دیدیم. ماشین سپاس می‌آمد و ما هی نگاهش می‌کردیم و زن هی نزدیکتر می‌شد. کمک راننده فرمان می‌داد: "برو! برو! برو!"
ماشین پس پس می‌آمد. ما هم سپاس می‌رفتم. اکنون روی پله‌های قهوه‌خانه بودیم. چراغ زنبوری، توی ماشین را روشن می‌کرد. چهره‌ی زن چیزی را نشان نمی‌داد. نه خشمگین بود نه دلخوش. نه پرخاش نه لبخند. سنگ سنگ. از آن تودارهای دیرآشنا که همه‌چیز را باخته‌بود و بروز نمی‌داد و گریه‌اش را نگاهداشته بود برای خانه‌ی خودشان. نمی‌دانم چطور می‌توانست صد فرسنگ راه خودش را نگاهدارد تا برسد آبادان و آنجا گوشه‌ای بنشیند و گریه کند.

رفت. راننده انداخت تو یک و دو. دور می‌شد. آب جدول هنوز می‌دوید. نمی‌دانم به کجا می‌خواست برسد که این‌همه تندمی‌دوید. از کوچه‌ها و میان سراه‌های گذشت، آنگاه به نخلستان می‌رسید. آنجا شنایش کم می‌شد، زمین از هم و می‌رفت. آب را درخوش می‌کشید. سیرک که می‌شد آب را واپس می‌زد، باز پرشتاب دور تنه‌ی نخل‌های چرخید و در جوی دیگر می‌رفت. اگر راه نبود جوی و خاکریز را می‌شکست و با خود می‌برد. تا جای دیگر، زمین او را در خود بکشد و واپس بزند.

زن رفته بود.
پرسیدم: "گفت برمی‌گرده، ها؟"
علو گفت: "گمونم با نگاهش بیاد."
— "مگه ککاش کردن کلفته؟"
— "میاد پدر شاهنده رو در میاره."
— "خودش گفت ککاش زور داره؟"
— "میاد و با پا تو شکمش می‌گرده."
— "نگفت چه کاره‌ست؟"

— "میاد گردنش رو خرد می‌کنه. همین‌جا، جلو راننده‌ها می‌گیردش و با پا رو سینه‌اش می‌گرده."
— "زن خودش گفت که میاد؟"
— "ورزشگاه. بلندش می‌کنه و می‌زندش زمین و پول‌ها رو از چنگش در میاره."
— "تو از کجا میدونی؟ خودش که نگفت ککا داره. اگه داشت که باهاش میومد."
— "داره. ورزشکار هم هست. ورزشکارها مردن، زور نمیگن به کسی. اما میاد با مشت می‌زنه تو پوزه‌ی بهزاد که خون از لوله دماغش در بیاد."
دست‌هایش را مشت کرده بود. از چایخانه دور می‌شدم. بیدهای بلند همچنان خاموش ایستاده بودند. آسمان، ابراهیش را نو کهنه می‌کرد. توده‌های رفت و توده‌ی دیگر به‌جایش نشست. در کوچه بودیم. آب و گل. چلب چلب پایش را می‌شنیدم و صدایش: — "بهزاد پول‌هاش رو برداشته برده. به اسماعیل بگوئیم که خالوش سگ دزده."
آن شب اسماعیل را ندیدیم. فردا یادمان رفت، پس فردا هم یادمان رفت. پس پس فردا هم پدر اسماعیل آمد آنها را به جزیره برد. خالو بهزادش را هم دیگر ندیدیم. گفتند به گویت رفته است. علو همراه پدرش آزاری بندرها شد. من و غلام و ابراهیم هم، زندگی

چنان ما را در هم پیچاند که گاهی روزها نام خودمان را هم فراموش می‌کردیم.

با این همه، کوچک‌کرمانشاه به پادمان مانده بود. آن را در کوچی کودکی‌مان می‌دیدیم. هر جا بودیم با ما بود. تهران و تبریز بودیم، با ما بود. زاهدان و نیشابور می‌رفتیم، می‌آمد. در ویرانه‌های تخت‌جمشید و بندر سیراف می‌گشتیم، ناگهان او را ایستاده می‌دیدیم. گاهی خیره بر سنگ نیشته‌ای می‌ماندیم، چهره‌ای سایه آسارخ می‌نمود و گاهی بر تپه‌ها و خاکستان مراغه، میان فرازهای برف پوش، ورزش باد میان جنگل. ناله دوردست زنی می‌آمد. ترس. سرما را بهانه می‌کردیم. برمی‌گشتیم. دور از چشم دژبان‌نوی‌میخانه‌ای می‌چیدیم. دو شیشه شراب ارومیه در جیب پالتو بلندمان، بیرون می‌آمدیم. دورتر می‌رفتیم. سپیدارها، بلند مراغه کنار رود. شراب را می‌زدیم. در شهر می‌گشتیم. رصدخانه مراغه را می‌دیدیم و دختران چادر مشکی گونه قرمز را، یک‌اخم می‌کردند.

خود را در بن بست پشیمان می‌دیدیم. با جوجه لاشخورها دست به یقه می‌شدیم. از ترس دژبان در می‌رفتیم و هنگام دویدن هم، کوچک با ما می‌آمد. از سیم خاردار پادگان بیرون می‌زدیم. ایرانی نبودیم انگار، کشور را دوست نداشتیم. و دژبان ما را می‌گرفت. "مادرسک بدو!"

کوله پشتی پر از سنگ به دوش و بند پوتین‌ها باز. "بدو! یا بکش!"

پانزده روز زندان و یک ماه یک‌شب به خواب نگاهان. در زندان خواب نبود. بیدار می‌ماندیم. چرت زدن و سرانجام خواب. آن‌که بیدار مانده بود کاغذ لای انگشت‌های پای خوابیده می‌گذاشت. کبریت! کاغذ می‌گرفت. زبانه‌ی آتش، نرم نرم، پیش می‌رفت تا به انگشت بزرگ‌پا می‌رسید. اوخ!... بد سوزنی دارد سوزاک!

ابراهیم مرا گول می‌گرفت به بیمارستان می‌برد می‌سوخت. بدتر از دست یا پائی که تازه بریده باشند و بخواهد جوش بخورد.

پزشکیار بیمارستان می‌گفت: " فشارش بده، بیشتر، بیشتر. بازهم، بازهم!" چرکاب می‌آمد.

ابراهیم به شوخی می‌گفت: " خونه‌ات بسوزه حسن، این چه کاری بود کردی!".

پزشکیار گفت: " ما ایرانی‌ها اگر آزادی بهمون بدن خودکنی می‌کنیم".

رویش به من بود.

ابراهیم گفت: " دیدی آبروی ما را تو کولی‌ها بردی!"

به من گفت، به پزشکیار برخورد.

گفتم: " بیچاره آزادی، چه قدر نگران سوزاک گرفتن من بود، و ما گرفتیم." خندیدیم.

پزشکیار بدش آمد. گفت: " من یک بار کنار زنی خوابیدم، بکهو خیال کردم بفل مادرم خوابیده‌م." روی‌مادر تکیه کرد. بازگفت: "... نمیدونم شما..."

چشم‌هایش اشک نشسته بود.

کوچه تا آنجا با ما آمده بود. باور کرده بودیم که هست. زنی با موهای بسیار بلند، که همیشه سر کوچه، چشم به راه کسی مانده است. سیاهپوشی با پیراهن بلند، کمرچسبان و دامن پرچین.

" مردمون اون جا چه لباس‌هایی برمی‌کنن؟"

آی... با من چه می‌کنی کوچی کرمانشاه!

تا خواندم "کوچه"... اسما عیال مشت زد و دهانم پر خون شد. چوب زیر بغلم در رفت و افتادم زمین.

فریاد کشید: " شما بی آبروئید. هوچی بازی در میا رید."

نمی‌دانم چه شد یا چرا زد. من که کرمانشاه و سنندج نرفته‌ام. تنها می‌دانم آن‌جاهم مانند مسجد سلیمان کوچی‌هایش سربالا سر بائینی است.

شاید بیماری است که آدم همه‌ی کوچی‌ها را یکی ببیند. اما خدا کند سنندج مثل مسجد سلیمان نباشد. مسجد سلیمان، کوچی‌هایش از بس تیز و نفس‌پر است، اسب‌را از پامی اندازه‌د. تا چه رسد به زن بارداری که از ترس جان بخواهد در آنتها بدود. دویدن با شکم سنگین کار آسانی نیست، آن هم هنگامی که چندتا ریشوی تنگ به دست دنبالش کرده باشند. تا کجا می‌شود رفت، هنگامی که کسی در کوچی‌ها پیر نمی‌زند؟ در خانه‌ای باز نیست. و مرغ دانه‌خواری از ترس، جوجه‌هایش را رها می‌کند و روی دیواری می‌پرد. نفس! نفس هم دیگر یاری نمی‌کند. دیوار! دست‌های لرزان او. هوای برفی. خوب یا بد هرچه هست، او را با طوبی که آن شب بارانی آمد جلو نانوائی، یکی می‌گیرم.

یک بار یکی از کوچی‌های تهران را هم با کوچی‌خودمان یکی گرفتیم. نه کوچی بودم. دیدم آفتاب روی تپه نشست. جلوم سپاه شد، پشت سرم آفتاب بود و من گمان می‌کردم، شب شده. رفتم بالا، نه کوچی دوم آفتاب بود. نه کوچی رسیدم، باز تارک شد. رفتم بالا. سرایشی سوم آفتاب

بود. نه کوچی رسیدم، تارک شد. گولم می‌زد. من که ماهی‌های دریا را گول می‌زد، آنجا گم شده بودم. مست بودم. گفتم تا نهش می‌روم. نهش را باید دید. جانی که آفتاب می‌نشیند و دیگر سر بالائی نیست.

می‌رفتم. دهمین کوچی. نه کوچی رسیده بودم، پشت سر آفتاب بود، جلوم سیاه می‌شد. نرسیده به کوچی یازدهم دیدم آن گل آفتاب که در سرایشی دهم بود، ناگهان نا پیدا شد. آدم روی تپه ایستادم. همه جا شب شده بود.

زرمه‌ی علو را انگار شنیدم: " سی چه خودش تک و تنها وابساده، زهره‌اش نمیره؟"

" کی؟"

" همون زن که سر کوچی‌ست."

" این شعره علو. من که نمیکم، دم قهوه‌خونه شنیده‌ام."

زن همچنان ایستاده بود. با همان پیراهن بلند سیاه و گردش نرمی که به گردن می‌داد. موهای چپ‌سر، چهره‌اش را پوشانده بود. و چشم‌هایش کم پیدا بود. خاموش می‌کاوید و امروز رفت و آمد مردم، و شن کش‌های شش چرخ بهزاد آرامش او را به هم نمی‌زند.

می‌توانم با چوب زیر بغلم بروم جلوش بایستم و بگویم:

" چرا خودت تنها ایستاده‌ای، نمی‌ترسی؟"

باور کرده‌ام. ولی نمی‌توانم ببینم زن آستنی دره‌هان کوچی، از نفس افتاده، پشت به دیوار ایستاده باشد و رنگاری شکمش را از هم بدر.

گاهی در خواب‌های بچی‌مان با پاهای بریده‌از آسمان فرود می‌آمدیم. به زمین که می‌رسیدیم بیدار می‌شدیم. به خودمان می‌گفتیم: " خواب دیده‌ایم. خواب دیده‌ایم." آب که می‌خوردیم، عرق‌مان که خشک می‌شد، باور می‌کردیم خواب بوده است. اما نه من، نه علو، نه ابراهیم و نه هیچیک از بچه‌ها، در خواب‌های ترسناک‌مان ندیده بودیم از شکم دریده زنی نوزادی بیرون بزند. آنچنان نرم و کند از پوست شکم مادر بیرون بیاید که انگار پنبیری با دو برگ سبز کوچکش زمین آب خورده را می‌ترکاند. دست و پای کوچک، بینی کوچک و سرخ. ابروهای نا پیدا. کودبی پشت ران‌ها و کمرش، و تپیدن دلش.

دستگیری منصور را دیگر نتوانست تحمل کند و کمرش زیر بار چنین اندوهی خم شد. هنوز سه ماه از دستگیری ناصر - پسر بزرگ‌ترش - نگذشته بود که دومین جاعه‌ی زندگیش رخ داد. منصور - آخر - هنوز بچه بود: شانزده سال بیشتر نداشت.

*

پدر بچه‌ها، نماز صبح را تازه تمام کرده بود که در حیاط را - محکم - کوبیدند. حاجی آقا سجاده را سرچهد و گوشه‌ی اتاق گذاشت و رفت که در حیاط را باز کند. زهرا خانم توی رختخواب غلغلی زد و بین خواب و بیداری، آن احساس شوم، آن دلشوره وجودش را پر کرد. دلش گواهی داد که... نه! این دیگر ممکن نبود. غیر ممکن است. آخر منصور هنوز بچه است. اما اگر از ناصر خبری آورده باشند چه؟ نکند ناصر را آزاد کرده اند و حالا این اوست که برگشته؟ نکند حرفهای همسایه‌ها درست از آب درآمده؟ نکند خیرش را آورده اند. نکند او را...

" منصور؟ چی؟ آیا درست شنیدم؟"

زهرا خانم - حالا - در رختخواب نشسته بود. با چشم‌های پف کرده و موهای پریشان گیج بود. چیزی توی دلش را چنگ می‌زد. صدای ناله و فریاد ناصر را می‌شنید. انگار داشتند او را کتک می‌زدند. ناصر جیج می‌کشید. گریه می‌کرد. یکپه‌ودردی در تنش پیچید. احساس کرد که هزاران سوزن در تنش فرو می‌کنند. انگار قلبش را زیر منگنه گذاشته بودند و فشار می‌دادند. فریاد کشید: " وایای منصور! واز اتاق سر برهنه و سراسیمه بیرون دوید.

آن‌ها، چهار تن بودند. یک افسر و دو پاسبان و مردی که لباس شخصی به تن داشت و کراوات زده بود. پیدا بود که شخصی پوش، همه کاره و فرمانده و رئیس است. قوی هیگل و چهارشانه بود. موهای جوگندمی داشت و صورت چاق و سرخ و سفیدش برق می‌زد.

زهرا - مادر منصور - اصلاً به فکر آن نبود که سر برهنه و بی چادر، جلوی چهار مرد غریبه و نامحرم ایستاده و صدایش را سر آنها بلند کرده که:

" نه جا نیمیزدان ایستیزدا؟"

زهرا، مادر منصور مورثه‌نگاهی

حاجی آقا را نگاه کرد. پدر بچه ها رنگش شده بود مثل گچ دیوار، سفید. زهرا - دوباره - ضجه زد. جیب کشید و دید توی اتاقی که منصور - آنجا - آرام و معصوم خوابیده بود. صورت گل انداختاش، بیشتر از دوازده سیزده سال را نشان نمی داد. زهرا - هراسان و لرزان - چشم دوخته بود به صورت بچه معصوم. دلش می خواست ناز و نوازشش کند. بغلش کند و گونه های گلگونش را ببوسد. حتا، میلی درونی، میلی مبهم و ناشناخته و سوسه اش می کرد منصور را شیر بدهد.

در، با شدت و سر و صدا باز شد. شخصی پوش و افسرو پاسبان ها ریختند توی اتاق. منصور از خواب پرید و - هاج و واج - توی رختخواب نشست. حالا، دیگر چهره اش بیست ساله می نمود. می - پسر کوچکتر از منصور - هم بیدار شده بود. لحاف را به خود پیچیده بود و می لرزید. اتاق سرد سرد بود. آذر آذربایجان، زمستان تمام عیاری است.



۲ - " کتابلاون ها را دا؟ "

شخصی پوش با نگاهی سرد و بر کینه به منصور خیره شده بود.

۳ - " اوردا؟ "

منصور، با دست طاقچه قفسه بندی شده را نشان داد.

۴ - " بهرنگی، آل احمد، ماکسیم گورکی... نه منه خرمنگس؟ "

زهرا سعات و متحیر - ایستاده بود و گوش می داد. اصلا " نمی توانست به خودش بقبولاند که کتاب هم ممکن است مضره باشد. اما - می دید که - بود. چمدان پر از کتابی که ناصر قبل از دستگیری در انبار هیزم و زغال پنهان کرده بود، سننظرش از بعب هم خطرناکتر بود. فکر کرد: " اختاریب تا پالارایه؟ " ۵

خدا را شکر. چمدان را پیدا نکردند.

در این فاصله، پدر بچه ها در مستراح خون ادرار کرده بود و رماتیسیم و پا دردش - دوباره

- عود کرده بود. آخر منصور که هنوز بچه است.

✽

به دست های منصور دستند می زنند. هیچ مقاومتی نمی کند. اما رنگش بریده و لب ها وزناوهایش می لرزد. سعی می کند مادرش را دلداری دهد. اما - انگار - خودش بیشتر احتیاج دارد. برادرها و خواهرهایش را نگاه می کند. همه بیدارند. خواب از سرشان بریده. می خشکین است و نگاهش شعله می کشد. آیدین گریه می کند. افسر و پاسبان ها شرمگین هستند. سعی دارند چشمش را به چشم حاجی آقا بینند. نگاهشان را می دزدند. در آن شهر کوچک، حاجی را همه می شناسند. یکی از پاسبانها هنوز تمام قسط های فروشی را که از حاجی به نسیه خریده نپرداخته. با چه روشی دوباره با او روبرو شود؟ بخصوص که تا بحال چند بار قسط های عقب افتاده و حاجی هیچوقت برویش هم - حتا " نیاورده است.

حاجی سیگاری آتش می زند. شاید اولین بار است که ناشتا سیگار می کشد. همانطور که دود سیگار را حلقه حلقه بیرون می دهد. دست چپ منصور را می بیند که آزاد است. سیگار دیگری می گیراند و به دست او می دهد. منصور خجالت می کشد. سرخ می شود. تا بحال جلوی پدرش سیگار نکشیده است. هول و دستپاچه، سیگار را سر لب می گذارد و با ولک می زند. سرش را زیر می اندازد و می گوشت تا چشمش به چشم پدر نیفتد. پدر با دیدن سیگار کشیدن منصور احساس غرور می کند. منصور دیگر بچه نیست. امروز صبح - پکهو - برای خودش مردی شده. یک مرد درست و حسابی.

بیرون، جیب شهرپانی و سوز و سرما در انتظار آنهاست. زهرا پشت سرشان آب می ریزد. فکر و دلهره ی چمدان ناصر قدرت گریه کردن را هم از او گرفته است. پدر بچه ها از خشم می لرزد. خشم فرو خورده در لرزش صدایش پیداست:

۶ - " بودا بواعلون، آخیری ها را چه که جک بیلیمیر! "

صدای زنگ در بلند می شود. حسن - خواهر زاده زهرا - آمده تا خیر دستگیری قهرمان ورحمان - برادرهایش - را بدهد. می گوید دو تا آزدان دور و بر خانه برسه می زنند.

پدر بچه ها ساور را روشن میکند. بغض گلویش را می سوزاند. دلش می خواهد بزند زیر گریه. بچه هایش دارند دو دستی گور خودشان را می کنند. چرا؟ آخر چرا؟ برای چه؟ برای چه؟ زن های تک و فامیل - همه - خیردار شده اند. خیر چه زود به آنها رسیده است و آنها چه زود خودشان را رسانده اند. هنوز از راه نرسیده گریه را سر می دهند و زبان می گیرند:

۷ - " قربان الوم چکلین دیر ناخلا روا. "

۸ - " قادن اولسون اولارین گوز لرهینن گله سینه. "

فقط وقتی به نان و پنیر و چای خوردن می نشینند، گریه شان بند می آید.

خواهرهای زهرا هم آمده اند. بجز خواهر بزرگش که دو پسر او را هم برده اند. زهرا - مادر منصور - با چشم های پر از اشک، خاموش نشسته است. ناگهان کفوی به دهنش می رسد. دیگر، از این بهتر نمی شود. زن های فامیل و خواهرهایش را که جادر به سر، گوش تا گوش اتاق نشسته اند نگاه می کند: کتابهای ناصر، جادرهای زن ها، خانه دور افتاده و امن خواهر کوچکترش، خاور.

✽

کوچه سرد است و خالی. سکوت کوچه را تنها صدای قدمهای همزمان پاسبانها که از زور سرما پوتین هاشان را محکم به زمین می کوبند، می شکنند. سرما گونه هاشان را می کزد و پاهایشان توی پوتین های خیس و بیخ زده، کم کم کمرخ می شود. تندتر و تندتر قدم می زنند. دیگر حواستان به خانه نیست. فحش و بدو بیراه های زیر لبی هم گرمشان نمی کند. فکر کرسی گرم و نرم و جایی داغ و تازه دم در سرشان است. بخار مطبوع استکان های جای جلوی چشمانش می رقصد.

اینم شد زندگی؟ زندگی سگ هم از این بهتره. اینا دیگه چه آدمائی هستن؟ زبون آدمیزادم سرشون نمی شه. عجب تو این خراب شده غریب گیر افتادم ها!

۹ - منکه سر در نمی آرم. آخه یکی نسیه بگه، بچه مگه مرض داری؟ آخر خدا لمنتت کنه، مگه سرت درد می کنه؟ تورو چه به این غلط؟

۱۰ - اینام چقدر عرواوه، شمس کوره دارن ها! از صب تا حالا این کلاغ سپاهامین حور عین آب اماله هی می زن و می آن. خسته نمی شن؟

✽

زهرا - مادر منصور - توی انباری، جادر به کمر بسته ایستاده و کتابهای ناصر را که توی چمدان کهنه چرمی با دقت چیده شده، یکی یکی برمی دارد و می دهد بدست زن های همسایه و خواهرهایش. زن ها کتابها را با احتیاط می گذارند توی کوسه هائی که در دست دارند. کتابهای نازک و کلفت

جلد مقوایی وزرکوب، جلد شده با روزنامه، نو و کهنه، سفید و براق و زرد، با عکسهای حورا حور. توی این کتابهای خطرناک چه نوشته شده؟ زهرا جقدر دلش می خواست با سواد بود، می توانست این کتابها را بخواند و از آنها سر در آورد. ببیند چه چیز خطرناکی توی آنهاست؟ چرا مضره است؟ با ناصر افتاد که با چه خون دل خوردن ها، یک قران یک قران پول توجیبی اش را حرم می کزد، کار می کزد، به بچه های کوچکتر از خودش درس می داد، تا می توانست با پسران دانش این کتابها را بخرد. وقتی با کتابی دردست به خانه می آمد، شام خورده و نخورده، می رفت کتب اتاق و تا نصفه های شب مشغول خواندن می شد.

چه شب ها که زهرا، ناصر را کتاب بدست دیده بود خوابش برده. آهسته کتاب را از دستش در آورده بود، زیر سرش بالش گذاشته بود، رویش پتو انداخته بود و چراغ اتاق را خاموش کرده بود. آن شبها، زهرا در رختخواب خوابش نمی برد. به سقف خیره می شد. به صدای نفس کشیدن پدر بچه ها گوش می داد و به پسرهایش - ناصر و منصور - فکر می کرد. کاش سواد داشت. کاش می توانست کتاب بخواند. کاش می توانست از حرفها و بحث و جدل های ناصر و منصور سردر بیاورد.

زن ها کیسه های پر از کتاب را می گذارند توی بقچه های حمام و بقچه را گره می زنند و مثل روزهای که سه حمام می روند، زیر بغل می گیرند و از در بیرون می آیند و از جلوی چشم پاسبانها می گذرند. راه خانه ی حاجی آقا تا خانه ی خاور را با هیجان و دلهره و ترس طی می کنند. شاید ده بار زیر چشمی پشت سرشان را نگاه می کنند. در خانه ی خاور کتابها را می ریزند توی تنور وسط اتاق و کرسی را می گذارند روی تنور و لحاف کرسی را می کشند روی آن.

✽ حالا همه ی زن ها جمع شده اند توی خانه ی خاور. جای می خورند و حرف می زنند. معصومه دختر کوچک خاور - که بعضی وقت ها پیش پسر خاله اش - ناصر - درس می خواند، مخفیانه می رود توی اتاق. فانوس روشن می کند و آترا زیر لحاف کرسی می برد. کتابهای توی تنور را زیر و روی می کند یکی یکی برمی دارد. عنوان هاشان را به زحمت می خواند: " چه باید کرد؟ "، " اصول مقدماتی فلسفه "، " تاریخ جهان باستان "، " مادر... "

سایگان صدای در بلند می شود و بعد از آن سر و صدا و پیچج زنها. معصومه کتابها را دوباره می ریزد توی تنور و فانوس به دست از زیر لحاف کرسی بیرون می آید. فانوس را می گذارد روی طاقچه و بیرون می دود. زن ها در هم می لولند و پیچج می کنند. زهرا - مادر ناصر و منصور - خیس از عرق و نفس نفس زنان بقچه ی کتابها را به خاور می دهد و به بیرون اشاره می کند.

در را محکم و پسی در پسی می کوبند. پاسبان ها هستند. به زهرا شک برده اند. زهرا بقچوا زیر جادر گرفته بود. پاسبان ها به او می گویند بایستد. زهرا با به دو می گذارد. پاسبان ها هم از بی او می دوند. حالا آنها پشت در هستند و دارند محکم در می زنند.

۱۱ - " دیرو واکنین ایپالا! "

زن ها - هاج و واج - ساکت می شوند. ضربه ها محکم تر و بیشتری شود. معصومه ناگهان می دود،

دست زن ها را می‌گیرد و آنها را با خود به اتاقی که در آن کرسی گذاشته اند می‌برد. زن ها می‌نشینند دور کرسی و لحاف را روی پاهایشان می‌کشند. خاور بقیچه کتابها را می‌اندازد توی تنور. معصومه در حیاط را باز می‌کند. پاسبان ها هجوم می‌آورند تو. می‌ریزند توی خانه و اتاق ها را زیر و رو می‌کنند. وارد اتاقی که زنها دور کرسی نشسته اند می‌شوند. فانوس روی طاقچه دارد. دود می‌زند. معصومه با وحشت فانوس و پاسبان ها را نگاه می‌کند. زن ها خاموش نشسته اند. پاسبان ها زهرا را چپ نگاه می‌کنند و غرزان و دشنام گویان می‌روند بیرون. معصومه در حیاط را محکم بهم می‌زند و به اتاق برمی‌گردد. زن ها کرسی را برداشته اند و کتابها را از تنور بیرون آورده اند. خاور تنور را روشن می‌کند. زهرا برافروخته و عرق ریزان، جادر از سر برداشته زانو می‌زند کنار تنور و شروع می‌کند کتابها را یکی یکی توی تنور انداختن. یادگارهای پسرهایش را، هدمم و همرازهای شب ها و روزهای پسرهایش را دارد می‌سوزاند. دل زهرا همراه کتابها می‌سوزد. زهرا بغض می‌ترکد. خاور هم می‌زند زیر گریه. زندهای فامیل هم شیون سر می‌دهند. معصومه به کتابها نگاه می‌کند، به شعله های خوش رنگ آتش که زبانه می‌کشد و ورق ها و نوشته های کتابها را لبس می‌زند و درهم می‌پیچد و سیاه می‌کند و می‌سوزاند. معصومه ناگهان چشمش می‌افتد به کتاب کوچک آشنائی که تصویر ماهی سه کوچکی روی آن نقاشی شده. پادش می‌افتد که یک روز ناصر این کتاب را به او داده بود بخواند. آنرا آهسته برمی‌دارد، و از اتاق بیرون می‌رود.

دود اتاق را پر کرده است. خاور پنجره را باز می‌کند.

* پاسبان ها سر کوجه ایستاده اند و در حالی که از سرما می‌لرزند دود غلیظی را که از دودکش خانه‌ی خاور به آسمان می‌رود، نگاه می‌کنند ●

- ۱- دیگه از از جنمون چی می‌خواین؟
- ۲- کتابها کجا ست؟
- ۳- اونجا.
- ۴- چی خرمگس؟
- ۵- آگه بگردن و پیدا کن؟
- ۶- اینم از این یکی سمرت، آخرش به کجا می‌کنه، نمی‌دونم.
- ۷- ترپون اون ناخن های کشیده شده ترم.
- ۸- درد و بلات بخوره تو تخم چشم آونا.

شیرممد بلوچ

ابراهیم معتمدی نژاد

دوست محمد، زن و شوهر شدند. از آن روز به بعد، دوست محمد و ماه گنج زحمت کشیدند، جان کدند، خانه‌ی گلی کوچکی ساختند و امسال شدند صاحب چهل بز و ده میش. اگر صحرا رفتن بود، دوست محمد کله‌ی سحر صدای "هی هی" اش بلند می‌شد، می‌زد و می‌رفت تا زمین های چاه سرخ بعد، صلوه ظهر، ماه گنج یک چندی خورشت را می‌برد چاه سرخ و دوفری می‌نشتند و سیرمی خوردند. گاهی ماه گنج، همانجا مشک را از "دارمشک" آویزان می‌کرد، مشک می‌زد و کره می‌گرفت. ماه گنج، نگاهش را تا اعماق بیابان دواند. در آن دور دست ها، لکه های سیاهی بر پشت زمین نشسته بود. آنجا نوکند بود. جایی که تا چند لحظه دیگر، ابتدا نگاه های کنجاو، بعد، برش ها و شاید شیون وزاری، تمام سوراخ و سنبه هایش را پر خواهد کرد...

دام راه قبرستان نوکند، چند دختر سیاه سوخته یا به بخت، زیر نارون پیری نشسته بودند و بهرزن قرشمالی، از کف دست هایشان می‌خواند:
 "آری دختر ابروگون، چش سیاه و لب قیطونی، تو صالحه و عاقله و خوش خلق و نیکومظری. روسپه ات، خالی داری که نشونه‌ی دولت و اقبال است. گاه گاه، زود خشم‌گیری و بیخ جینوشی، اما زود فرو می‌نشینی. بدگو و دشمن بسیار داری. تهمتی بهت زده اند، نمود باله که راست باشد و از راه دشمنی بوده. زنی سرخ مو و گرد چشم، می‌خواهد بهت ضربه بزنه، ازو حذر کن و راز دلنو به او نگو که خوف جانی داره. نشونه‌ی سرت رو به احمدی نده که بهم سحر جادو در اوست. نذری که کرده‌ای، زودا کن تا بخت باز بشه. شوهری سیاه چهره، ابرو کشیده، بلند بالا، سفیداستخوان، عاقل و دانا و زیرک، در طالع داری. چهل روزه که در بی ات هس. چش توام بدنبالشه، اما جرات اینگه بروز بدی، نداری. به زن میون قامت و ابرو مقوس که در طرف راست صورتش خال سیاهی داره، میون تو و پسره، خرابی می‌کنه. از این زن حذر کن که بلای جونت نشه. بچه های خوش اقبال و خوش فهم و پر ریزی در طالع داری و به عمر طبیعی خواهی مرد.

... حالا دستتو جلو صورتت بگیر و بگو- آگه پاک نیستی نگو-: یا بی بی زینب خاتون ایبا سیده غایب! یا خواهر ضامن آهو!... به دستت فوت کن و بکش رو صورتت... آهام خب شد. حالا چراغ سفره بجهی یتیم رو روشن کن... این شاخ مار و ببه میمون هم برای چش زخم خوبه. هف قرون برای اینا بده که هف جن و پری از تنت بیرون بیاد... آذرت با بی بی غریب...
 علتی که در بدن داری، از باد پریونه. توی سن کوچکی، بجهی پری ادیت کرده‌ای... ماه گنج از خم کوره راه کنار قبرستان نوکند پیچید و نگاه دختران زیر نارون را دزدید:

- ماه گنجه؟
- پس کنه؟! ماه گنجه دیگه.
- او... و هوئی او هوئی ماه گنج! چی بار داری؟ جوابی نیامد.
- زبونم لال، انگار نمش مباره!
- یا فاطمه زهرا، خودت رحم کن.
- دوس منه!

بهرزن قرشمالی، کمر راست کرد، توبره اش را به دوش کشید و نگاهش، خیزد تا کنار قبرستان:
 "جن و پری ضریش زده!"

بیابان، تب کرده بود، داغ و سوزان. باد جهنمی، بیخ گوش گرها زوزه می‌کشید و جنگ تو صورت خارموشی ها انداخته، از سینه‌ی گداخته‌ی زمین بیرون می‌کشیدشان. خورشید از وسط آسمان نیزه می‌براند و گاهی لکمی ابری، ناشایانه به مقابله اش برمی‌خاست. جاده‌ی "چاه سرخ" مثل مار مرده ای، خاموش و سوخته، روی زمین خشک و تشنه، افتاده بود و ناق ها آ در دو طرفش، زاری می‌کردند، سر بر زمین می‌ساییدند و بر سر و رویشان خاک می‌پاشیدند.

"ماه گنج" دهنه‌ی قاطر را از روی شانه، به دست گرفته بود. پاهایش، ماسه‌های سوزان کف-جاده را می‌خراشید. با گام های بلند، گردن کشیده و نگاه کاونده ای که از چشمان سیاه و درشتش برمی‌کشید، از "چاه سرخ" بریده می‌شد. درهم فرو رفته بود و دمیغ و دلگیر. ماده پلنگی بود، تیر خورده، نه روی رفتن داشت و نه جای ماندن. بریشان خاطر بود و خسته و مانده. صورتش را تا زیر چشم هایش، با چارقد نازکی پوشانده بود و سخت و استوار، روبه "نوکند" پیش می‌رفت. در بی‌اش، قاطر، سینه جلو داده و با گردن شق، سم برمی‌داشت. تن نیمه‌جان "دوست محمد"- شوی ماه گنج - با مندیله، بر پشت قاطر بسته شده بود. هرچند گاه به صدای ناله‌ی دوست محمد، ماه گنج از فراز نشانه، نگاهش را به عقب می‌فرستاد.

یک لنگه چارق به پای دوست محمد بود و لنگه‌ی دیگری، دست ماه گنج. از زیر دستمالی که افریزی روی کاکل‌های بریشان دوست محمد بسته بود، هر چند قدم، قطره ای خون کش می‌گرفت، روی پال های سفید قاطر می‌چکید و آنرا گل گل می‌کرد. پاتاوه های "دوست محمد به خون نشسته بود، خاک گرفته بود و قهوه ای می‌نمود. دو دستش از دو طرف، روی شکم قاطر آویزان بود و هماهنگ با حرکت قاطر، جلو- عقب می‌رفت.

دوست محمد، بلوچ بود و چوبدار. پنج‌سال پیش که همراه پدرش "یار محمد" میخ های سیاه چادر را تومیدانگاهی جلو خانه‌ی "برات"- پدر ماه گنج- می‌کوبید، چشمش افتاده بود به ماه گنج و عشق ماه گنج او را به سوی خود خوانده بود.

دوست محمد کجا، ماه گنج کجا؟! "سراوان" کجا، نوکند کجا؟! مگر بار محمد به این پیوند دل می‌دهد؟ ماه گنج اگر خوش اندام است، اگر زبانت، اگر هر چه دارد، پیشکش خودش. مگر دختر عموی دوست محمد- سارمک و کسری دارد؟ یا محمد چه جوابی به پدر ساره بدهد؟ "گمشادزی" ها، چی؟ از طایفه‌شان کدام بلوچ، زن بیگانه گرفته؟ دوست محمد، کور و کر شده بود. آتش عشق در او شعلهور گشته بود. اگر ماه گنج نباشد، گودنیا نباشد. بلوچ اگر وصلت بیگانه خوش نمی‌دارد، دوست محمد اصلاً "بلوچ نیست. پس، الله، یارت دوست محمد.

یار محمد، رفته بود و پس از چندی دوست محمد و ماه گنج شده بودند، جفت. مبارک. پدر ماه گنج، دلال بز و گوسفند بود و از گذشته های دور، طرف معامله بار محمد. هر وقت یار محمد از سراوان می‌آمد، جلو خانه‌ی برات، سیاه چادرش را برپایی داشت. برات، راه می‌افتاد توی کوجه های ده، گوسفندهای فروشی را از گوشه و کنار جمع می‌کرد و می‌آورد توی سیاه جادر. بعد یار محمد پول یک بگوسفندها را نقد می‌داد و سیاه چادرش را می‌کند و کجا؟ از نوکند به "سربیشه"، از سر بیشه به "نهبدان"، از نهبدان به "زاهدان" و از آنجا به سراوان. اما پنج سال پیش چیزی کمتر- دیگر میخ های سیاه چادر، شل نشد و خیلی ساده توی همان سیاه چادر، ماه گنج و

" اللهم صل علی محمد و آل محمد . "

اطراف خانه ، حالا غلغله شده بود . زن و مرد ، پسر و جوان و بچه ، توهم می‌لیدند . نگاه ها ، همه گریزان بود . کسی جایی بند نمی‌شد . مگر می‌شد ، سر دو پا ایستاد با جایی نشست ؟ باید به گوشه و کنار سر کشید ، باید تا توی اتاق پیش رفت ، باید چیزی پرسید :

" مرده ؟ "

" نه . "

" الحمدلله خطر از پر کلاهش رد شده . "

" با تفنگ زدنتی ؟ "

" نه بابا ، با چوب زدنتش . "

" الله . "

" ماه گنج انگار لال شده ؟ ! "

" خدا خودش درس کنه ، بیچاره ، چی که توی دنیا نکنیده ؟ ! مادر که به خودش ندیده ، پدر هم هر چی باشه ، جای مادرو نمی‌گیره . "

" اونم از " گل‌ممد " بچه‌ی ماه‌گنج ! به سالش نموم نشده بود که توحوش چاه‌سرخ افشاد و خفه شد . "

" شاید حکمتی در گاره ! آخه خدا با اینکارا بنده هاشو امتحون می‌کنه . "

" الهی رضایم به رضای تو . "

" شکر . "

" حالا ضربه رو به کجای دوس مدد زدن ؟ "

" به فرق سوتش . "

" اوخ ! وای خیر ندیده ها ! "

" همین امروز و فردا س که " گمشاد زهی " ها خاک چاه‌سرخ رو بار شترانشون می‌کنن " بلوچ جماعت ، خیلی مرده . آگه بهش زخمی زنی ، غلامته . ولی الله ! از آن روزی که

بهش نارو بزنی ! تا تخم شونو برینندازه و خاک دیار شونو ، بار کنه ، دس وردار نمیس "

" من یکی که بلوچارو منته قظره‌ی اینک ، توی چشم جا می‌دهم . "

" همین دوس مدد نمونه شه . "

" آزارش به مورچه هم نرسیده . "

" خودم خوروسخون کنار آغل باهاش چاق سلامتی کردم . "

" پارسال هم به دغه باهاشون سر شاخ شده بود . "

" با کی ؟ "

" با چوپونای حاج حمزه دیگه . "

" آهام . "

" به خدا دل شیر داره . "

" یعنی این دغمه ههونا بودن ؟ "

" من حتم دارم خالو . "

" چن دغه بهش گفته بودن ، تو زمینای چاه‌سرخ " چرا " نکنه "

" زمینای اونجا ، زمین خداس ! "

" هی بازم جرات دوس مدد رو ! "

" خالو ، او هم دوس مدده ، هم شیر مدد ! "

" شیر مدد بلوچ ! "

توی هشتی خانه‌ی دوست محمد ، ابتدا موج افتاد ، بعد درید و خالو رحمان تو ناف جمعیت سرید .

" چه خبر داری خالو رحمان ؟ "

" برین خبر و خیرات کنین . از خطر جسته . "

" الهی ترا شکر . "

" خالو ، ماه گنج چیزی بروز داد ؟ "

" نه ، حالا می‌رم اسباب سفر سراوان رو تیار کنم . "

" سراوان ؟ "

" ها ، سراوان ، می‌رم به کس و کارش خبر بدم . ما که از پس این حاج حمزه و چویدارش ورنی آیم . "

" خبر بینی اینشالا . "

" ... "

قرص خورشید ، چون نان فطیر برشته‌ای ، همچنان بر سینه‌ی آسمان چسبیده بود و زیر نگاه سوزنده‌اش ، هیچ جنبه‌ای نمی‌جنبید . مردم با لایه‌ی غمی که بر صورت داشتند . به تدریج از جلو خانه‌ی دوست محمد ، کنده می‌شدند ، تکه تکه می‌شدند و هر تکه‌ای ، زیر سر پناهی می‌خزید .

■ ■ ■

برات ، سر کنبد بام خانه‌اش ایستاده بود و افق را می‌نگریست . پنج روز از سفر خالو رحمان می‌گذشت . امروز مردم نوکنند در انتظار گمشاد زهی‌ها بودند . نوکندی‌ها ، امروز آنگارا به حاج حمزه بد و بیزای می‌گفتند . حاج حمزه ، یک قتون امینه را به چاه‌سرخ کشیده بود . با وجود این مردم نوکنند ترسی به دل راه نمی‌دادند : " هر بلوچ ، صد تا امینه‌رو خوربغه ! "

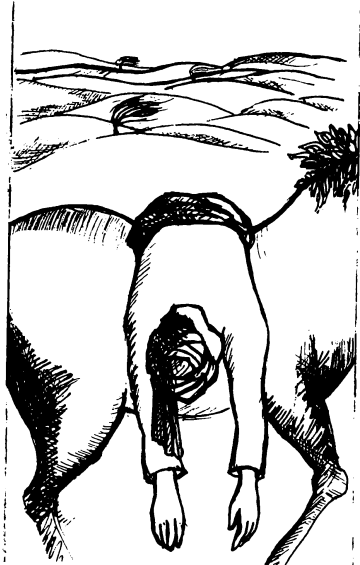
انگهان برات ، نگاهش را به کوچه‌های نوکنند کشاند و فریاد زد :

— او مدن ، او مدن !

و مردم به استقبالشان شتافتند .

بهرجند — بهار ۵۹

فصلی از داستان بلند " چویداران "



خبر ، بر پشت باد نشست . باد ، تند و سریع توی کوچه‌ها و خانه‌ها بپچید که :

" چه نشسته ای ؟ ! دوس مدد رولت و پار کردن !

" گوسفنداش چی ؟ "

" گوسفند ، الو بشه ، دوس مدد داره می‌میره ، تو به فکر گوسفنداشی ؟ ! "

" ماه گنج خبر داره ؟ "

" خود ماه گنج یک تنه شویشو آورده ! "

" هی ماشالا ، چش بد نخوره ، اینشالا ؟ "

" بریم خبری بگیریم . "

" ... "

کاردهای قالی بافی کنار انداخته شد . چرخ‌های دوک ریسی ، از حرکت ایستاد . مردها ، مندیل به سر کرده یا نکرده ، پریدند توی کوچه ، زن‌ها هم چادر رو روی سرشان انداختند ، گالش‌ها را سرپا بند کردند و مثل مورچه‌ی روغنی دنبال هم ریسه شدند . سگ‌های لاغر و مردنی ، از زیر سایه بیخ دیوارها ، خود را به پشت بام‌ها و دیوارها رساندند و چند تایی که حال و حوصله‌اش را داشتند ، رد صاحبانشان را گرفتند . . .

مردم ، دور و بر خانه‌ی دوست محمد جمع شده بودند . توی اتاق ، دوست محمد ، بیپوش روی نمد پاره‌ای افتاده بود . پاتاو هایش را " خالو رحمان " به آرامی باز می‌کرد و زن " ابوطالب " بر زخم‌هایش مرمم می‌گذاشت . ماه گنج ، لب به سخن نکشوده بود . پدرش ، برات ، با حیرت از او می‌پرسید :

— کدام از خدا بی‌خبر این بلارو به سرتون آورده ؟ چرا حرف نمی‌زنی ؟ خدا با ! چه خاکی به سر کنم ؟

و پاسخی نبود . یعنی گوش شنوایی نبود . ماه گنج ، بالا سر دوست محمد چمباتمه زده بود . نگاه متحیرش سیخ شده بود تو صورت شویش .

نگاهش ، غریبه بود . چیزی از نگاهش خوانده نمی‌شد . انگار تمام دیدنی‌های دنیا ، شده بود صورت دوست محمد . نه سر و صدایی ، نه مردمی نگران و پرسنده ، نه پداری و نه زن ابوطالب ، فقط و فقط صورت شویش دوست محمد . خون سیاه و خشکیده‌ای ، شیار باریکی را از پیشانی تا گوشه‌ی چشمش کشیده بود و مگس‌های جاق و جله با هیچ مقاومتی ، رویش جولان می‌کردند . باز پدرش پرسیده : — الهی دردت به جونم بخوره ، چی شده بابا جان ؟ با چوپونای " حاج حمزه " دعواتون شده ؟ ماه گنج ، خشک شده بود — مجسمه‌ای سنگی . پیر و شکسته می‌نمود . از خود و هر آنچه که می‌دید — اگر می‌دید — بریده بود . شاید این زن که چنین گوشه‌ای کز کرده و بر زمین خشکیده است ، ماه گنج نیست . شاید یکباره زلزله‌ای تمام وجودش را جنبانده است . شاید تن و رخ از ماه گنج‌پاست و درون از بیگانه‌ای — کسی چه می‌داند ؟ ! شاید چنین باشد .

همه‌ی نگاه‌های اطراف ، کاشته شده بود تو صورت ماه گنج ، تا که شاید لب بجنباند ، چیزی بگوید و راحتان کند .

بجزین خمیده‌ای با خاک‌انداز چدنی برآتش داخل شد . روی آتش ، اسفنج و کندر پاشید و همانطوری که اسفنج " تلک ، تلک " می‌سوت ، خاک‌انداز را رو سر ماه گنج و شوی او می‌چرخاند ، زیر لب ورد می‌خواند و تو صورت آنها فوت می‌کرد :

" بر حبیب خدا ختم انبیاء محمد صلوات . "

شیپورچی گردان ما صمدظاهری

بچه‌ها تقصیر را به گردن سرجوخه "محمدی" می‌انداختند که صبر نکرده بود تا آخر ماه برسد. و سربازان جدید را به پایگاه بیاورند. هنوز یکماه مانده تا طبال و شیپورچی منقضی خدمت بشوند، دیده بود. پیش فرمانده گردان و نقضای سرباز جدید کرده بود. گروهان "صوری" هم که نخود هراش بود و برای دسته پنجاه و چهار نفری‌اش امیراطوری بود با قلمرویی به وسعت نصف یک آسایشگاه، فوراً "دسته‌اش را بدخط کرده و "آنافلیج" و "آنادردی" را بیرون کشیده بود و فرستاده بود ستاد گردان تا خودشان را معرفی کنند.

غروب بابچه‌ها نشسته بودیم روی چمن‌ها و بوتین‌ها میان را واکس می‌زدیم که آمدند. "آنافلیج" بلند قد و سرخ با لب‌های منورم و "آنادردی" کوتاه قامت و عضلانی و سید چرده.

"سرکار اروندی!..."
"ها آنافلیج!... تو طبال شدی، آره؟!..."
"نه! آنادردی طبال شد، من شیپورچی!..."
بچه‌ها یقی زدن زیر خنده. من گفتم:

"آخندین بچه‌ها!..."
"سعید" گفت: "محمدی گول لب‌هاشو خورده!..."
شیپورچی باید نفس داشته باشه!..."
"آنافلیج" گفت: "سرکار محمدی هم همینو گفت ولی سرگروهان صوری گفت این باید بشه شیپورچی!..."
"پرویز" گفت: "اون مادر قحبه کی تا حالا متخصص شیپور زنی شده؟!..."

"آنافلیج" گفت: "سرکار اروندی باهات کار داشتیم... می‌دانستم با بچه‌ها رودریاستی دارند. باشدم... گفتم: "خب، بریم پشت گروهان... و راه افتادیم. "آنافلیج" سیگار تعارف کرد و کبریت کشید. گفتم:

"... خب، حالا ناراحتین که از پاسداری اوسدین بیرون؟!..."

"آنافلیج" گفت: "سرکار اروندی! من نمی‌تونم شیپور بزنم... آنادردی هم می‌گه که طبلش خیلی سنگینه..."

"آنادردی" مثل همیشه ساکت بود. گفتم:

"... خب یاد می‌گیرین!... اینامه که الان طبال و شیپورچی‌ان، همینجا یاد گرفتن... آنادردی! تو هم که ماشالا پهلویی! نازه طبلو می‌ندازی تو گردنت، دست که نمی‌خواهی بگیرن!..."

"آنافلیج" گفت: "ولی قدش کوتاهه، طبل می‌رسه تا بوتینش!..."

گفتم: "من به محمدی می‌گم تو رو بکنه طبال!... ها؟!..."

"... سرگروهان صوری قبول نمی‌کنه..."

راست می‌گفت. گروهان "صوری" حرفش دوتا نمی‌شد. مخصوصاً حرفی را که از سرجبازی زده باشد.

گفتم: "آره... اون مادر قحبه می‌گه مرغ بیه داره..."

بشمار... یک!..."

همه روی تخت‌هایمان دراز کشیدیم. گروهان نگهبان چراغ‌ها را خاموش کرد.

"... چرا امشب شیپور خاموشی نزدن؟!..."
شیپور بصدا درآمد اما در نیمه‌کار از صدا ماند. اینبار با صدای بم شروع شد و با صدای زیر خفه شد. بدنتها چیزی که شباهت نداشت، شیپور خاموشی بود. بچه‌ها خندیدند. گروهان نگهبان با مشت به میز نهارخوری کوفت:

"... خفه!... این کیه نصف شبی کرمش گرفته؟!..."
"حفیظ" گفت: "سرگروهان! بنظرم شیپورچی جدید باشه... آنافلیج مخنومی..."

"... که به‌گور پدر پیغورس! سندهگ فقط می‌تونه روزی دوتا سطل آشو تو خیکش خالی کنه!... چندوقته تمرین می‌کنه؟!..."

"... چار پنج روزه سرگروهان!..."
"فردا صبح به محمدی یگو برای صبحگاه این نندسکو نیاره!... جلو تیمسار آبروی پایگاه رو میبره!..."

"... چشم سرگروهان!... ولی من باید فردا صبح سربازارو ببرم اینبار نون خشک!..."
"... سزراحت برز گروهان دو!..."

"... چشم سرگروهان!..."
هر وقت کسی برای بازدید به پایگاه می‌آمد، ما را می‌بردند توی انبار نان خشک مخفی می‌کردند. چون طبق قانون ارتش سربازان حق کار کردن در ستاد ارکان را نداشتند و ماهم سرباز ارکان بودیم.

شیپور دوباره دیده شد. قسمت اول را خوب زد اما قسمت دوم بم شد و چیزی شبیه "توره" (۲) کاو از آب درآمد. بچه‌ها آرام خندیدند. گروهان نگهبان بالای تخت رفت. پنجره را باز کرد و با خشم فریاد کشید:

"... مادر قحبه!... خخخش می‌کنی با بنام بابین شیپور بکنم تو..."

شیپور خفه شد.

روز پس از رفتن تیمسار، "آنافلیج" صبحگاه را زد و پرچم بالا رفت. چیزی نمانده بود که به‌خبر و خوشی تمام شود که قسمت آخر مثل بوره گاو درحال زامان، همه را به‌خنده انداخت و پس از پایان مراسم سرهنگ تا توانست سر فرمانده گردان فریاد کشید. کلاغ‌بر، بدو به‌ایست و سینه‌خیز. تاوان خرابکاری "آنافلیج" را همه گردان پس داد. اما خود او نیز پس از تنبیه دسته‌جمعی به دو سبلی از طرف فرمانده گردان، دو سبلی و یک اردنکی از طرف فرمانده گروهان، دوسبلی و دو اردنکی از طرف گروهان "صوری" و یک کف‌کرکی و یک ربو برآز فحش از طرف گروهان "آذرنیا" محکوم شد. مابقی را به‌گروهان نگهبان زندان واگذار کردند. پس از سه روز "آنافلیج" از زندان آزاد شد و تقاضا کرد به پاسداری زاغه مهمات فرستاده شود اما همه فرماندهان از کوچک و بزرگ مخالفت کردند و او دوباره به تمرین شیپورزنی پرداخت. یکروز عصر دوباره پیش من آمدند. توی آسایشگاه نوار گذاشته بودیم و "سعید" جریان تور کردن زنی را در "اصفهان" تعریف می‌کرد.

"... سرکار اروندی!..."
"... ها!... آنافلیج!... چطورن؟!..."
"... قربانت!..."

هر سه به باگردبله‌ها آمدیم و برف سیکی را که از صبح باریدن گرفته بود، از پشت شیشه تماشا کردیم.

"... سرکار اروندی!..."
"... ها!... بزم چیزی شده؟!..."
"... سرکار اروندی!... آنادردی میکه فرار کنیم!..."

"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."

"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."

"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."

"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."
"... سرکار اروندی!..."

ولی خب عادت می‌کنین. همین قدر که از سر صوری راحت می‌شین، خودش نعمته... زبردست اون مادر قحبه، دوسال آدم می‌شه چارسال... نازه از پاسداری زاغه مهماتم خلاص می‌شین، اونم تو برف و سرمای زمستون، یه‌ماه دیگه اینجا می‌شه مثل جل‌دختر!..."

"بازهم گفتم تا راضی شدند و رفتند. از وقتی که توی گروهان پاسدار بودم، مرا می‌شناختند. هردوشان اهل "گمش‌تپه" ی بندرترکمن بودند. نمی‌دانم کدامشان خواهر آن یکی را گرفته بود. از وقتی کمک انباردار گروهان پاسدار بودم و قضیه گم شدن کلاه‌آهنی، "آنادردی" را که گویا توی میدان تیر جا گذاشته و کسی بلندش کرده بود، ماستمالی کرده بودم، آنها هرگز نمی‌توانستند کارشان بود پیش من می‌آمدند.

تا آن شب که قرار بود فردایش تیمسار برای بازدید، از تهران به پایگاه ما بیاید. از اول صبح، بعد از بالا رفتن پرچم، جارو بدست گرفتیم و خیابان‌های بی‌انتهای پایگاه را جارو زدیم. بعد از ناهار "تلیپیدا" (۱) را تمیز کردیم و آخر سر آسایشگاه را. روی تخت‌ها لم داده بودیم و جای می‌خوردیم. "حفیظ" می‌چرخید و یک‌بند فرمان می‌داد تا ارشدپیش‌را به‌ما ثابت کند. بچه "مسجد سلیمان" بود. چاق و خپله. دوسال پیش توی گوش فرمانده گروهان‌شان زده بود و حالا داشت یکسال اضافه خدمت‌ش را می‌کشید.

پرویز یکی به‌سیگارش زد و گفت:

"... آدم بدبختیه..."
گفتم: "کی؟!..."
"... حفیظ..."
"... آره..."

"... ولی مادر قحبه‌گری نداره... از زور پیسی ارشدی را قبول کرده... توکلی بیش گفته بود چند تا جاسوس بفرسته توی شهر، همافرایی رو که میرن تو تظاهرات، شنا‌یابی کنن..."

"... حفیظ چی گفته؟!..."
"... قبول نکرده..."
"... جدی؟!..."

"... نمی‌بینی چند روزه آذرنیا پایبش می‌شه؟!..."
توکی وادارش کرده..."

"... ستوان توکلی" فرمانده گروهانمان بود. گروهان "آذرنیا" سرگروهان گروهان.

گروهان نگهبان آمد توی آسایشگاه و روی تخت اول نشست:

"... بشمار سه، همه رو تختاشون دراز کشیدن!..."

— "...چی؟! چرا؟! راس میگه آنادردی؟! " "آنادردی" پشت گوشش را خاراند و گفت: — "سرکار ارونودی...! سرگروهان صبوری گفته تاسه ماه نمی دارم بریدمرخصی..."

— "که زیادی خورده...! مادرجنده...! شما خوب یاد بگیرید... دوسه بار که صبحگاه خوب زدین، خودم میرم پیش سرگرد براتون نقاضای مرخصی می کنم..."

"آناتقلیج" گفت:

— "نه، سرکار ارونودی! خیلی ممنون...! من دیگه نمی خوام شیپورچی باشم... گلوم درد می کنه... لپ هام باد کرده..."

با لبخند گفت:

— "تو همون موقع هم که شیپور نمی زدی لپ هات بزرگ بود...!"



لبخندی زورکی زد و گفت:

— "حالا بیشترشده... گلوم که از اول درد نمی کرد...!"

— "عادت می کنی...!"

— "نه، سرکار ارونودی...! خیلی ممنون...! ما میریم... دیروز تو اینار نون خشک داشتیم تمرین می کردیم، سرهنگ اومد بهمون فحش داد... زد تو صورتم... با به سرهنگ دیگه بود... به آنادردی گفت، مادرقبه، عروسی دختر خالته اینطور دامب و دومب راه انداختی؟! گفت سرصبحگاه که نفس از تو کونتون درمیات...! خیلی فحش داد...!"

خنده ام گرفت جلو خودم را گرفتم و گفتم:

— "طوری نیس آناتقلیج...! اینا فحش چاشنی دهنشونه...! مگه اونروز ندیدی چقدر لیچار بار سرگرد کرد؟!..."

— "سرکار ارونودی...! آنا دردی مادر نداره... مادرشه پارسال دریا برد..."

"آنادردی" بغض کرده بود. سیگار گیراندم و به قله "پرآب" (۳) نگاه کردم که از برف سفید شده بود.

— "نمی دونم... ولی فرارم فایده نداره... اونجام راحتتونی می گذارن...!"

— "آنادردی میگه اگه به دفعه دیگه به مادرش فحش بدن، هم اونو میکشه هم خودش..."

— "چی میگی آنادردی؟!...! خب اینا عادت دارن به همه فحش بدن... خودت بهشون بگو که مادر نداری...! بگو به هرکی فحش میدن به مادرت ندن...! اگه میخوای من به سرگرد میم... ها؟!..."

"آناتقلیج" گفت:

— "باشه، سرکار ارونودی...! تو بهشون بگو...! خیلی ممنون...!"

— "چکار کردن سرگروهان؟! " همه در تاریکی به گروهان "فعلی" چشم دوخته بودیم. پکی به سیگار زد و گفت:

— "می خواستی چکنن؟! او آناتقلیج نهنگ از رو تخت افتاده پایین، طلبه ترکانده..."

همه وا رفتیم روی تخت ها. هیچکس حال خندیدن نداشت. فردا باید تاوان سنگینی می پرداختیم. بیشتر به فکر "آنا دردی" بودم. گروهان "فعلی" دوباره به حرف آمد:

— "هزار دفعه بهئی نهنگ گفتیمان او طبل صاب مردته بنداز گل میخ...! باز تو بغل خودش میخوابانه..."

خروپف سرپازها درآمده بود. گروهان "فعلی" بیرون رفت. صدای زبری را که فحش می داد شنیدم. گوش خواباندم. گروهان "صبوری" بود. نمی دانستم امشب گروهان نگهبان گروهان دوم است. بعد صدای جزوجز برف های که زیر پا له می شد، آمد. "آناتقلیج" و "آنادردی" بودند که پا برهنه روی برف ها می دویدند. حتما "کوله پشتی های پر از سنگ هم بردوش داشتند. گروهان "صبوری" یک نفس فحش می داد و صدای فانوسقاش که هوا را می درید، شنیده می شد. یکباره یادم آمد که فراموش کرده ام به سرگرد بگویم، "آنادردی" مادر ندارد. پاشدم فکر کردم بروم پایین و به گروهان "صبوری" بگویم. اما بی فایده بود. دراین حالتی که اوداشت جری تر می شد و عمداً "فحش می داد. باید پیشاز اینها می گفتم. خب، حالا چکار کنم؟ رفتم آخر آسایشگاه کنار تخت "حفیظ" تاقباز خوابیده بود و خرناسه می کشید. بیدارش کردم و قضیه را برایش گفتم. عصبانی شد و همینطور که چشم هایش را می مالید، گفت:

— "اومدی بیدارمون کردی که همینه بگی؟!..."

همه تون همین امشب کرمتون گل کرده...؟!..."

— "جون مادرت حفیظ...! کار دست خودش میده...!"

— "به تخم...! برو بذار به ساعت بخوابیم...! الان بیداریش میزن...! بذار اضافه خدمت بکشه تا آدم بشه...!"

— "پاشو حفیظ...! میزنه هم خودش می کشه، هم صبوری رو نغله می کنه... خودش گفته... جون مادرت حفیظ...!"

دست چپ اش را ستون کله اش کرد و گفت:

— "کی ریپج...! مگه نمی بینی صبوری مثل مار زخم خورده...؟! اگه بهش بگی بدتر می کنه..."

— "خب، پس چکار کنیم؟!..."

— "هیچی، بی فایده... دیگه کار از کار گذشته، برو بخواب...! هرچی بخوات بشه، می شه..."

— "به همین آسونی؟! هنوز که کار از کار نگذشته..."

— "ها...! به همین آسونی...! باید جلوتر می گفتمی...!"

بروی خواب...!"

کله اش را ول داد روی بالش و ملافه را روی صورتش کشید. نمی دانستم چکار کنم. رفتم روی تختم نشستم و قله "پرآب" را نگاه کردم که از برف یکدست سفید شده بود. هنوز صدای گروهان "صبوری" و دودین "آناتقلیج" و "آنادردی" روی برف ها، از سمت گروهان دوم شنیده می شد. دراز کشیدم و خوابم برد.

هنوز شیپور بیدار باش را نرده بودند که با صدای دو گلوله از خواب پریدیم.

آذر ۶۰ - تهران

— "پس این صدای چی بود؟!...! مثل صدای انفجار بود..."

"حفیظ" که در کنار من پشت حوض سنگی دراز کشیده بود، گفت:

— "کسی بلند نشه تا سرگروهان بیات...! پرویز بخواب...!"

گروهان نگهبان برگشت. وارفته بود و زیر لب فحش می داد.

— "پاشین برین بالا...! خبری نشده...!"

بالا رفتیم و روی تخت ها منتظر نشستیم تا از ماجرا با خبر شویم. "حفیظ" آمد و چراغها را خاموش کرد. گروهان نگهبان سیگار گیراند روی لبه میز نشست و با لهجه کردی اش گفت:

— "از دسئی دوتا نهنگ هرشویه تبارتی داریمان...! او از شیپور زدش، ئی از کار امشوش...! فردا سرگرد عرق همه تانه درمیاره...! کونشه یکی میده، دردشه به گردان باید بکشه...!"

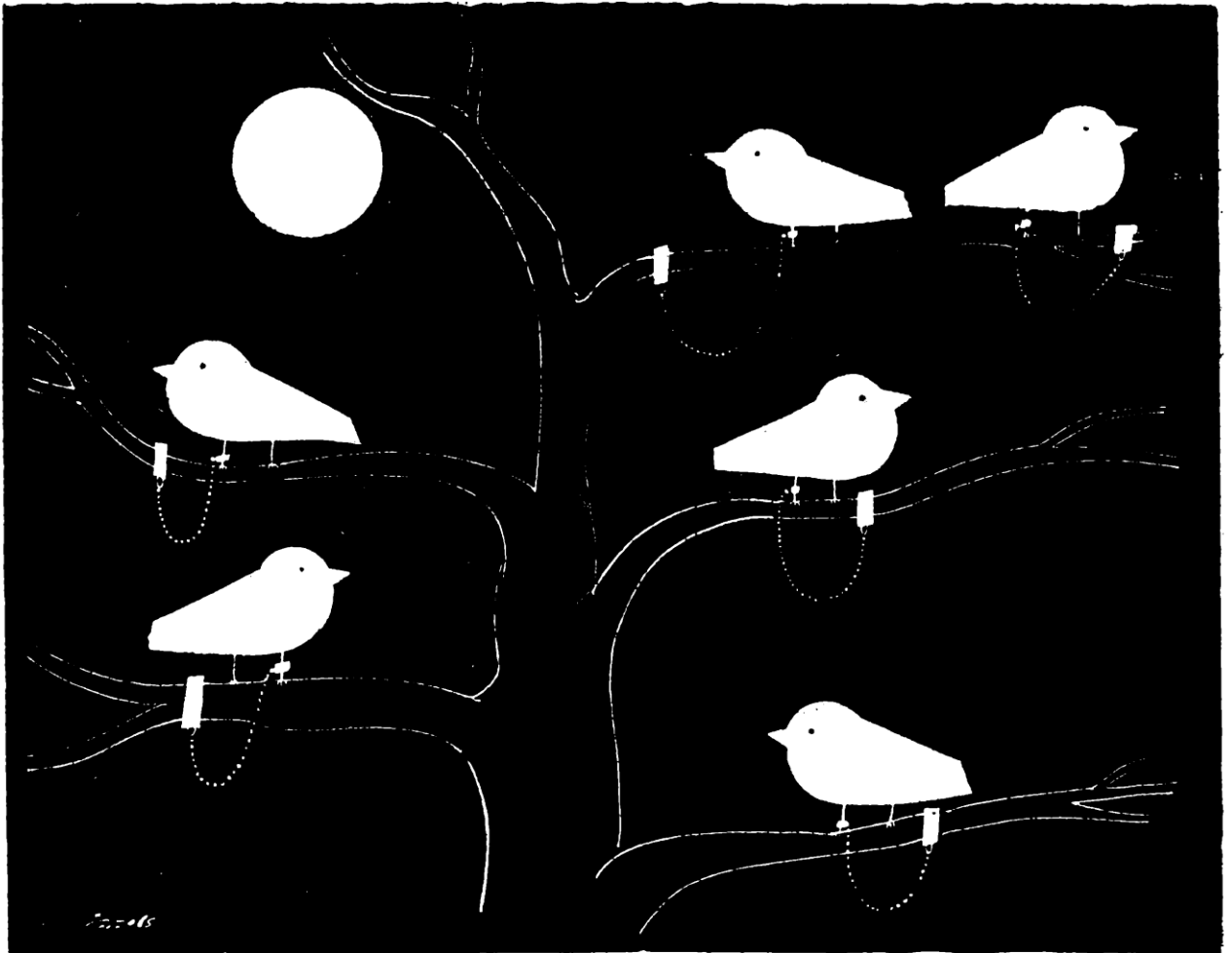
"پرویز" پرسید:

*
آن شب برف سنگینی آمده بود. گروهان "فعلی" گروهان نگهبان بود. آماده باش داده بودند و همه با لباس و بوتین و دو خشاب پر خوابیده بودیم. نیمه های شب بود که با صدای مهیبی همه از خواب پریدیم. گروهان نگهبان سوت کشید و چراغها را روشن کرد. تفنگها را از جانه های (۴) چوبی برداشتیم و به پایین دویدیم. توی چمن ها، پشت حوض سنگی و پناه درخت ها موضع گرفتیم. کسی که پشت مسلسل گروهان یک نشسته بود، نورافکن را از پشت بام روشن کرد و روی خاکریز و سیم خاردار انداخت. خبری نبود. توی گروهان دوم قشقرقی بپا شد. کسی به صدای بلند فحش می داد. گروهان نگهبان از پشت حوض پا شد و به طرف گروهان دوم رفت. سرپازان گروهان اول و دوم به آسایشگاه برگشتند. "پرویز" از پشت درخت پا شد و گفت:

— "بلند شین بابا...! مثل اینکه خبری نیس..."

سرپازای گروهان اول و دوم رفتن تو..."

"سعید" از توی چمن گفت:



طرح از: کامبیز درم بخش